

رمان دورویی | ستاره حقیقت جو کاربر انجمن یک رمان



نویسنده: ستاره حقیقت جو niceroman.ir

خلاصه:

یک زندگی، یک زندگی ساده با فراز و فرودهای خاص، یک زندگی که پر از مشکله؛ یک زندگی که گذشتن ازش خودش یک مشکله. همیشه گفت این مشکل چیزیه که اگه یک بار با یک نفر برات اتفاق بیفته، بارها و بارها با همون شخص برات تکرار میشه؛ ولی پسر قصه‌ی من نمی‌خواد این اتفاق براش بیفته. اون برای فرار کردن از مشکلات داره هر کاری می‌کنه و اینه که برای من قابل احترامه.

سخن نویسنده: این یک داستان واقعیه؛ چیزی که اتفاق افتاده و اون رو به چشم دیدم. البته اینم بگم که با تلاش‌های زیادی تونستم اجازه نوشتنش رو بگیرم؛ ولی خب، خیلی برام

ارزش داره که این افتخار نصیبم شده. تو داستان اصلی دست بردم تا قابل فهم تر بشه و شماها خوشتون بیاد. امیدوارم استقبال خوبی ازش بشه.

(یک دوستی همیشه بهم می گفت:

- می دونم همه چیز درست میشه؛ می دونم همه دردها می گذرن؛ اما مگه من مهم نیستم؟
بعد از تحمل این همه درد و در نهایت گذشتنشون، به نظرت منی می مونه که بخواد شاد باشه؟
جواب من یه لبخند بود و در نهایت این که "دوست هات برات می مونن؛ اون ها سر پا نگهت می دارن!" اما حالا می خوام جوابم رو تغییر بدم. "هیچ کس برات نمی مونه؛ همه اون کسایی که بهت ابراز محبت می کردن، دورو از آب در میان و آخرش ولت می کنن."

مقدمه:

دنیا همیشه آن طور که ما تصور می کنیم نیست.
دوستان، گاهی اوغات در نقش دشمنان حاضر می شوند؛ به زبان ساده، تشخیص ذهنیت افراد در حالی که تو محبت می کنن، ناممکن است.
ممکن است در طول زمان به افراد مختلف اعتماد کنیم و یا عاشق شویم و یا حتی دوستی پیدا کنیم و او... .
در هر حال باید بگویم، دنیا جای درستی برای اعتماد کردن نیست؛ چون انسان ها آن چیزی که نشان می دهند، نیستند!

از وقتی یادم میاد تو خونه، جنگ بود؛ جنگ اعصاب، جنگ اعصاب و جنگ اعصاب. زمانی هم که دعوا نداشتیم مهمون داشتیم که از صدتا دعوا، بدتر بود.

یه زمانی آرزوی یک زندگی پر از پول و عشق و حال داشتم؛ اما الان فقط یک زندگی عادی می‌خوام؛ همین و بس. خسته شدم از همه چیز؛ از همه چیز و همه کس. واقعا خسته شدم؛ از تکرار ثانیه‌ها، از تکرار پشت سر هم زندگی، من حتی از نفس کشیدن هم خسته شدم. از همه چیز... .

پوف کلافه‌ای کشیدم و از پشت میز کامپیوتر بلند شدم. چشم‌هام از بی‌خوابی زیاد، می‌سوختن. دستی به موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم که چشمم به خونه سوت و کور افتاد. مشخص بود کسی خونه نیست. همه لامپ‌ها خاموش بودن. این‌جا کمی برای زندگی دل‌گیر نبود؟ شاید نه و شاید آره. اصلا شاید فقط برای من این‌طور بود؛ شاید.

معدم داشت سوراخ می‌شد؛ رفتم سمت آشپزخونه که چشمم به باقی‌مونده غذای نهار که رو گاز بود افتاد. اه، کی حال داشت غذا گرم کنه؟ در یخچال رو بی‌هدف باز و بسته کردم و اومدم بیرون. چشمم به ساعت افتاد؛ شیش بود. می‌تونستم برم و یک چرخی بزنم. می‌دونستم که حالا حالاها بر نمی‌گردن. بنابراین رفتم بالا و سعی کردم لباس مناسبی پیدا کنم. همیشه عادت داشتم تو خونه با بالا تنه لخت بگردم و اگه چیزی می‌پوشیدم، احساس خفگی بهم دست می‌داد. بی‌خیال فرعیات شدم و یه شلوار لی ساده و یه بلیز آستین کوتاه سفید تنم کردم و کمی عطر به خودم زدم و یه شانه سطحی به موهام کشیدم و در آخر با برداشتن کتونی‌های سفیدم از تو جا کفشی، گوشیم، سوییچ ماشین و کلید خونه از اتاق اومدم بیرون. یک برق تو پذیرایی روشن گذاشتم تا همه چیز تو تاریکی فرو نره و بعد کلا از خونه خارج شدم و تو ماشین ال‌نود مشکیم نشستم. هوم، کجا برم؟ کجا رو دارم که برم؟! مقصدم خونه مجردی خودم و پوریا بود. واقعا هم که این بهترین راه بود برای فرار کردن از خودم. پوریا باهام حرف می‌زد و واقعا هم حرف‌هاش تاثیرگذار بودن. مثل یک برادر بود باهام؛ وقتی پیشش بودم، احتیاج به حرف‌زدن نداشتم. اون من رو می‌فهمید و همین خاصش می‌کرد. بعد از حدودا یک‌ربع رانندگی به خونه رسیدم. "نصف خونه برای من بود و نصفش برای پوریا. هیچ‌وقت زحمتامون رو برای خریدن این

خونه یادم نمیره" دم در خونه ترمز زدم و از ماشین پیاده شدم و کمی سر و وضعم رو مرتب کردم. در همون حال به خونه نزدیک شدم و آیفون رو زدم و بعد از گفتن کلمه "منم" در جواب "کیه" گفتن پوریا، منتظر موندم تا در رو باز کنه.

با صدای تیک در به سمت جلو هولش دادم و وارد حیاط شدم و بعد از طی کردن مسیر کوتاهی توی آسانسور بودم. نگاهم توی آینه آسانسور به خودم افتاد؛ چشمای آبی درشت، ابروهای پر، بینی کوچیک، لبای کمی درشت و صورت کشیده. خوب بودم. قیافم عیبی نداشت. اما توی وضعیتی که بودم، داشتن قیافه خوب، تیپ خوب و حتی پول معنایی نداشت. دنیای من فرق داشت...!

- طبقه سوم.

با شنیدن صدای اعصاب خورد کنی که "طبقه سوم" رو اعلام می کرد دوباره یک نگاه کوتاه توی آینه به خودم انداختم و از آسانسور خارج شدم و به سمت در آپارتمان رفتم. در باز بود. کفشام رو در آوردم و آروم رفتم داخل.

با دیدن خونه چشمام چهارتا شد. لعنتی من فقط چهار روز نبودم! اما پوریا همه چیز رو به گند کشیده بود. پسره خاک بر سر، همه چیز ولو بود رو مبل و زمین. وضعیت خونه، زندگی مجردی یک پسر شلخته رو داد می زد.

وقتی من بودم مجبورش می کردم تمیز کنه؛ ولی الان... .

پوریا: به به! ببین کی این جاست؛ داداش سامی. چه عجب از این ورها داداشم؟

چند قدم جلوتر رفتم و کاملا وارد خونه شدم. پوریا تو آشپزخونه بود و از بغل چای ساز خودش رو پهن کرده بود رو پیش خوان تا بتونه در ورودی رو ببینه.

- سلام پوریا.

- اوه لعنتی، تو که باز شکست خورده ای!

- ...

- واستا دوتا چایی بریزم، میام میشینیم و دور هم گپ می‌زنیم داداشم!

نیاز داشتیم؟ آره به این حرف زدن‌ها نیاز داشتیم.

روی مبل‌های راحتی پذیرایی نشستیم و به تلوزیون خیره‌شدم. چیزی از فیلم و یا هر کوفتی که داشت پخش می‌شد، نمی‌فهمیدم و این تنها چیز بی‌اهمیت اطرافم بود.

پوریا: چته؟! گرفته نباش سامی.

فقط سرم رو برگردوندن سمتش که فهمید امشب عوض شدن جو و حال و هوام رو نمی‌خوام. زیر چشمی بهم نگا کرد و نفس عمیقی کشید.

پوریا: باز رفتن مهمونی؟

- برن.

- یعنی موضوع این نیست؟

- نه

- پس چی؟

فنجونش رو برداشت و آرام به لبش نزدیک کرد.

- من خسته شدم!

در همون حال پرسید:

- از چی؟

- از زندگی، از همه‌چیز خسته شدم؛ کی تموم میشه؟

انگار حرفی که زدم زیاد به مزاجش خوش نیومده بود که استکان کوچیک چاییش رو محکم روی میز کوبید.

پوریا: یک‌بار دیگه بگو... .

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به تلویزیون خیره شدم و آرام گفتم:

- من خسته شدم!

- غلط کردی!

- شوخی نمی‌کنم پوریا.

- فکر کردی من شوخی می‌کنم؟! نه حاجی، یکبار دیگه همچین حرفی بزنی، نه من، نه تو!

- بی خیال.

- من جدیم!

چیزی نگفتم که عصبی بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. یه نفس عمیق کشیدم. حق داشت عصبی بشه؛ تو این موارد سابقه خیلی خوبی نداشتی. خب یعنی اصلا سابقه‌ی خوبی نداشتی!

پوریا: فکرهای مزخرف رو از خودت دور کن... فهمیدی؟

سرم رو بلند کردم و به اون که درست روبه‌روی مبل ایستاده بود نگاه‌ی انداختم. اون کی تا این جا اومد؟!

پوریا: سامیار فهمیدی؟

با کمی مکث ادامه داد:

- ببین... .

اومد و روی مبل کناریم نشست و ادامه داد:

- سامی هر کسی تو زندگیش مشکلاتی داره؛ ولی تو داری زیادی بزرگش می‌کنی! متوجه میشی حرفم رو؟

بازم چیزی نگفتم؛ حالا که فکر می‌کردم امشب اصلا دلم نمی‌خواست حرف بزنم. چرا اومدم این‌جا؟ نباید می‌اومدم!

- کجا بخوابم؟

- سامی؟

- امشب نه پوریا. تختم رو که شکوندی بزغاله؛ امشب کجا بخوابم؟

برگشتم و تو چشمات زل زدم؛ ناامید نگاهی به چشم‌هام انداخت و پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

- هر جور مایلی سامی. تخت گرفتم برات تو اتاقته.

سرم رو تکون دادم و آرام از جام بلند شدم برم سمت اتاق که صدای از پشت سرم توجهم رو جلب کرد.

- من امشب تا دوازده بیرونم با بچه‌ها؛ در اتاق رو ببند که اومدم بدخواب نشی.

برگشتم و لبخندی به صورتش پاشیدم:

- باشه داداش، بهت خوش بگذره!

و بعد دوباره به سمت اتاق رفتم. چشمم به ساعت روی دیوار افتاد. اوپس تازه ساعت هفت بود! لعنتی چرا امروز این‌قدر دیر می‌گذشت!؟

وارد اتاقم شدم و هم‌زمان با ورودم به اتاق بلیزم رو در آوردم؛ دیگه داشت کلافه‌ام می‌کرد. اتاق زیاد شلوغی نداشتم و تنها وسیله‌های داخلش یک تخت یک‌نفره و یک میز کامپیوتر و یک کمد لباس بود. من همین سادگی رو دوست داشتم!

بلیزم رو، روی صندلی میز کامپیوتر پرت کردم و خودم رو تخت ولو شدم.

کار خاصی نداشتم انجام بدم و می‌دونستم حالا حالاها هم خوابم نمی‌بره. یک‌دفعه ذهنم جرقه زد و خاطرات دو روز پیش خودم و پوریا از تو ذهنم رد شد.

(دوروز قبل)

پوریا: توکه این قدر وقت رو صرف نوشتن می کنی خب پخش کن دو سه نفری هم بخونن.

برگشتم و حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

- نمی خوای ک بذارم تو اینستاگرام؟ هوم؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- نه، وایسا بگم حرفم رو؛ پروانه یک سایت می شناسه راجب رمان و رمان نویسی... .

- من رمان می نویسم؟

- اه بذار حرفم رو کامل بزنم. آها، یه سایت می شناسه راجب رمان و همین مسائل؛ میگم رمان،

فقط رمان نیست؛ دلنوشته، داستان کوتاه، رمان و همه چیز. برو ثبت نام کن.

- تو چه قدر باهوشی!

- خدایی میگم سامی، برو ثبت نام کن.

یه کم فکر کردم؛ بد هم نمی گفت. برای منی که بیش تر وقتها مشغول نوشتن شعر و دل نوشته

بودم فضای خوبی بود.

- خب اسمش چی هست؟

- آهان قربون آدم چیزفهم! بده من گوشیت رو تا برسیم خونه ثبت نامت کنم.

- توی داشبورد.

خم شد و گوشی رو برداشت و مشغول شد.

سرم رو تکون دادم و دوباره به ساعت خیره شدم؛ "هفت و ده دقیقه". بی خیالش. می ذارمش برای فردا. با این فکر رو تخت ولو شدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و کمی چشمام رو، روی هم بزارم که موفق هم بودم.

نمی دونم ساعت چند بود که از شدت تشنگی از خواب بیدار شدم. نمی دونستم چم شده؛ فقط متوجه می شدم که دارم از داخل آتیش می گیرم!

با سرعت به سمت آشپزخونه رفتم و بطری آبی که روی پیش خوان بود رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم. لعنتی چم شده بود؟!

دستی به پیشونیم کشیدم و به سمت سینک ظرف شویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم. با بی حالی تمام، از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم و باز رو تخت دراز کشیدم تا حالم سر جاش بیاد. خدا رو شکر که این دفعه با چندتا نفس عمیق حالم جا اومد!

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم و دراز کشیدم؛ ولی مگه می تونستم باز بخوابم؟ لعنتی! نگاهم به ل**ب تاب روی میز افتاد. هوم، فکر خوبی بود!

غلطی توی جام زدم و آروم بلند شدم و لپ تاپ رو از روی میز برداشتم. برگشتم سمت تخت و با بی حالی رو تخت دراز کشیدم. به ساعت یه نگاه انداختم؛ نه شب! یه کم دیر بود که بخوام وارد سایت بشم؛ اما خب می تونستم یک دوری بزنم ببینم چی به چیه.

گزینه‌ی ورود رو لمس کردم. اوه اوه، چی ها که این جا داره! یه کم گنگ بود. می ترسیدم به یک چیز دست بزنم و همه چیز بپره؛ اما خب به امتحانش می ارزید!

با یه کم گشتن تو بخش هاش فهمیدم فقط رمان نیست و واقعا گسترده تر از این حرف هاست. چشمم به یک باکس کوچیک خورد؛ "Chat-23 یعنی الان بیست و سه نفر فعالن؟ نه بابا این موقع شب کی آنلاینه آخه، اون هم توی انجمن رمان نویسی! جالبیش هم این بود وقت پیام "یک لحظه قبل" بود! شاید قاطی کرده. یک سلام کوچیک دادم که دیدم نه، واقعا موجود زنده هست. با چند نفرشون آشنا شدم؛ اولش آرمان و درسا و بعد ستاره و نگین. میشه گفت آرمان

یک پسر بیست ساله خون گرم بود؛ ولی سعی می کرد جدی باشه و باعث می شد کلی لبخند به لبم بیاره. درسا هم یک دختر بامزه و مهربون بود که از همون لحظه اول فهمیدم بیش تر از سنش می فهمه و حرف زدن باهاش حس خوبی بهم می داد. ستاره، نمی دونم چرا اسمش این قدر برام آشنا بود؛ مخصوصا فامیلیش. شهرتی که انگار سال ها تو گوشم زنگ می زده. بگذریم، اون هم یک دختر مهربون و خون گرم بود؛ البته یه کمی جدی ولی شیطون. شخصیت جالبی داشت. نگین یک دختر بیست، بیست و یک ساله که خیلی مهربون بود و از همین دیدار اول باهاش حس صمیمیت خاصی می کردم.

همین که این قدر خوب و می شد گفت مهربون بودن، باعث شد خودم رو معرفی کنم و سعی کنم کمی باهاشون جور بشم. جالب بود! خیلی بیش تر از اون چیزی که فکرش رو می کردم. اسمم " s*s بود؛ بیش ترشون فکر می کردن دخترم!

به کمک آرمان درخواست تغییر اسمم رو دادم و میشه گفت ساعت یک شب، اون هم به زور شارژ برقی ل**ب تاب که رو به اتمام بود از اون جا دل کندم.

واقعا جالب بود طرز برخورد و صحبت کردنشون. جوری باهام برخورد می کردن که انگار مدت ها است من رو می شناسن و همین باعث می شد احساس غریبی نکنم. باهاشون مهربون بودم و راحت ارتباط برقرار می کردم؛ چیزی که توی دنیای واقعی، واقعا به دور از شخصیتیم بود. با کنار گذاشتن لپ تاپ، تازه فهمیدم که اینترنت چه قدر وقت ازم گرفته. پوف کلافه ای کشیدم و برای بار دوم به خاطر آب خوردن از اتاق خارج شدم که پوریا رو ولو شده روی مبل دیدم.

احمق رو نگاه کن! باز هم رو مبل خوابیده. لیوان آب سرد رو یک نفس سر کشیدم و بعد از شستن لیوان رفتم و از اتاق پوریا براش پتویی آوردم و روش انداختم. دوباره به سمت اتاق خودم رفتم. دلم یک خواب خیلی طولانی می خواست.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم از رو میز کامپیوتر برش داشتم و نگاه کلافه ای بهش انداختم. هه! بابا. اون باهام چی کار داشت؟ جواب ندادم و کلافه گوشی رو سایلنت کردم که همون موقع قطع شد. اوه! چهارده تماس از دست رفته ازش داشتم. بی خیال. الان اصلا وقت مناسبی نبود.

گوشی رو به کل خاموش کردم و رو میز گذاشتم. به سمت کمد رفتم و شلوارک کوتاهی برای خودم انتخاب کردم و بعد از عوض کردن شلوارک با خیال راحت رو تخت ولو شدم و سعی کردم کمی بخوابم که خدا رو شکر موفق هم بودم.

چشمام رو آرام باز کردم. رو شکم رو تخت ولو بودم. دیدم تار بود؛ چندبار پلک زدم تا درست بشه. سرم رو به بالش فشار دادم و همزمان پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم.

لعنتی باز خوابم می اومد؛ چرا باید این قدر زود بلند بشم!؟

سرم رو از بالش جدا کردم و همزمان خمیازه ای کشیدم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. همه تنم از خستگی زیاد، فرمان بی هوشی می دادن.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و دنبال شلوارک گشتم و چند دقیقه ای طول کشید تا یادم بیاد روی دسته صندلی گذاشتمش. شلوارم رو عوض کردم که یک دفعه چشمم به ساعت روی میز افتاد؛ نه بود. لعنتی چه قدر خوابیدم!

تند تند زیپ شلوارم رو بالا کشیدم و گوشی و تیشترتم رو زیر بغلم زدم و از اتاق خارج شدم و به سمت سرویس دویدم. بین این همه عجله، گوشی و تیشترتم رو، روی مبل پرت کردم.

اه! ساعت یازده کلاس بسکتبال داشتم.

به سمت روشویی حمله کردم و صورت پف کرده از پر خوابیم رو با صابون شستم و با کمی گشتن توی کمد بالای روشویی و پیدا کردن مسواکم تندتند مشغول مسواک زدن شدم.

بعد از انجام دادن کارهام بازهم با عجله بیرون اومدم و تیشترتم رو تنم کردم و بدون بیدار کردن پوریایی که روی مبل ولو بود از خونه خارج شدم. امروز پنجشنبه بود و دانشگاه کلاسی نداشتیم؛ پس می تونستم بزارم بخوابه.

با سرعت از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم. در همون حال گوشیم رو روشن کردم تا به سهیل، هم‌باشگاهیم زنگ بزنم که با سیلی از پیام‌ها و تماس‌های بابا مواجه شدم. الان اصلا وقت مناسبی نبود!

با اون سرعت زیاد تو مدت زمان کمی به خونه رسیدم. از ماشین پیاده شدم و دزدگیر رو زدم و سریع وارد حیاط شدم. به جز ماشین بابا و آرمان، ماشین عمه هم توی حیاط بود؛ اونم درست رو جا پارک من. پوف کلافه‌ای کشیدم و سعی کردم بی‌خیالش بشم سریعاً وارد خونه شدم. اه، صدای بگو مگوهاشون از این‌جا هم قابل شنیدن بود. برای رد شدن از راه‌پله و رفتن به اتاقم باید از پذیرایی و جلوی چشمشون رد می‌شدم؛ ولی الان اصلا حس و حال صحبت کردن با کسی رو نداشتم. کمی دست‌دست کردم اما خب بالاخره که باید می‌رفتم. بعد از کمی کلنجار رفتن با خودم، پام رو توی خونه گذاشتم و وارد پذیرایی شدم. هم‌زمان با صدای باز شدن در و ورودم، سر همه به سمت در برگشت.

- سلام.

اولین کسی که جوابم رو داد خواهرم سارا بود و بعد کم‌کم جواب‌های همه به سمتم پرتاب شد. نگاه مختصری به جمع انداختم؛ آرمان برادرم، ندا زن داداشم، بابا و عمه آرزو و مهلا دخترعمم. پوف!

- من باید برم بالا وسیله‌هامو بردارم؛ کلاس دارم.

بدون این‌که منتظر جوابی از سمتشون باشم به سمت راه‌پله رفتم و زود از دید رأسشون دور شدم. سریعاً وارد اتاقم شدم. از شانس خوب یا بدم ساکم رو از دیروز جمع کرده‌بودم؛ سریع برش داشتم. از اتاق خارج شدم و دوباره به سمت راه‌پله رفتم که حرفای عمه نظرم رو جلب کرد.

- بالاخره که باید این پسر رو سر به راه کنی ارشیا "بابا".

همون‌طور که آروم پایین می‌رفتم صداش برام واضح‌تر می‌شد.

آرمان با آرامش همیشگی‌ش گفت:

- عمه جان، سامی خیلی هم سر به راهه. بهتره سر به سرش نذاریم.

ندا: آرمان درست میگه.

بابا: نه، آرزو راست میگه. معلوم نیست داره چی کار می کنه!

آرمان: بابا!

بابا: حرفی نمی مونه آرمان.

اوپس، بحث همیشگی. کامل از پله ها پایین رفتم و حالا در معرض دید همشون بودم. بی خیالی بهترین راه بود؛ بی خیالیشون شدم و به سمت در ورودی رفتم.

- خداحافظ.

بابا: کجا میری؟

با تعجب برگشتم سمتش که با آرامش رو مبل نشسته بود و زول زده بود به من. ساکم رو بالا آوردم تا ببینتش و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم و "کلاسی" زیر ل**ب گفتم. با دیدن اخم های بابا پوف کلافه ای کشیدم که صدای پچ پچ وار عمه به گوشم رسید؛ برگشتم سمتش و بهش خیره شدم که خم شد سمت مهلا و چیزی بهش گفت که نشنیدم.

بابا: دیشب کجا بودی؟

گوشه ی سمت راست لبم بالا پرید و "هه" کوچیکی از دهنم خارج شد. داشت جلو این همه آدم بازخواستم می کرد! برای امروز بس نبود؟

مامان: چی شده؟

برگشتم سمتش. با سینی چای داشت از آشپزخونه خارج می شد؛ طولی نکشید که به ما رسید.

بابا: دیشب کجا بودی؟

دیگه زیادی بود! همان طور که نگاهم به مامان بود خطاب به بابا گفتم:

- خونه پوریا.

مامان: چیزی شده پسرم؟

با مهربونی برگشتم سمتش و گفتم:

- نه مامان جان، چیزی نشده.

بابا: نه اصلا چیزی نشده. ه*رز پرورش دادیم خانم!

با شنیدن این کلمه از زبون بابا اونم خطاب به من و درست توی جمع، گردنم ناخودآگاه به سمتش چرخید و صدای تیک استخون هام توی پذیرایی پیچید.

صدای "هین" گفتن مامان و "وای" که ندا گفت به کنار، ولی صدای تک خنده مهلا عجیب رو مخم بود! یعنی با من بود؟ اون هم درست این جا تو این جمع؟

لبم به پوزخند باز شد و با همون پوزخند که ته مایه های خنده داشت برگشتم سمتش و با همون لحن مسخره که واقعا می دونستم ازش متنفره گفتم:

- جانم؟!

انگار باور نداشتم چی شنیدم. تا حالا این جورى بهم توهین نکرده بود؛ اونم جلوی آدمایی که به حد مرگ ازشون نفرت داشتم!

آرمان: بابا؟!

هه چه عجب!

عمه: بابا نداره که آرمان جان؛ تو خودت پدری می فهمی، نمیشه که بچه آدم شبا خونه نیاد. مردم چی میگن؟

دیگه بس بود هر چی هیچی نگفتم. با آرامش ساختگی برخلاف آتشی که توی وجودم بود برگشتم سمت عمه و با لحن تاسف بار مسخره ای گفتم:

- عمه خانم؟! دختر تو چندشب چندشب خونه نیاد، بابا میاد خونتون کلانتربازی در بیاره؟

به لحظه همه جا ساکت شد. حتی ساحل چهارساله که توی بغل ندا بود هم تحت تاثیر فضا قرار گرفته بود و زول زده بود به من.

اجازه ندادم زمان زیادی بگذره و با لحن عادیم ادامه دادم:

- هروقت این اتفاق افتاد، حق دخالت کردن تو زندگی من بهتون داده میشه!

تعجب رو به راحتی می تونستم از توی چشم هاش بخونم. انتظار نداشتم من همیشه ساکت، بخوام جوابش رو بدم. ولی دیگه بس بود. نگاهم چرخید سمت بابا که با عصبانیت بهم زل زده بود. دماغم رو چین دادم و سرم رو به سمت راست که عمه بود کج کردم و مثلاً با تاسف گفتم:

- امیدوارم دلخوری پیش نیومده باشه.

قیافه اش هر لحظه آتیشی تر می شد و هر آن احتمال منفجر شدنش رو می دادم. به یک باره از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

- پسر وقیح گستاخ...!

طبق عادت وقتی که تعجب می کردم ابروی سمت راستم رو بالا انداختم.

مامان: خواهر احترامت واجب ولی حق نداری به پسر توهین کنی.

بابا: چه توهینی زن؟ این که حقیقت رو داره بهمون میگه توهینه؟!!

آرمان: بابا بهتره بحث رو ادامه ندیم.

پوف کلافه ای کشیدم. اصلاً حوصله ای این مسخره بازی ها رو نداشتم!

- اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم... فعلاً.

برگشتم سمت در خروجی که صدای عمه به گوشم رسید:

- معلوم نیست چی تربیت کردی ارشیا.

بابا: از خونه من برو بیرون پسره‌ی وقیح!

پوف، آقا من که دارم می‌رم. نمی‌ذارن که، دلم می‌خواست برم و پشت سرم رو نگاه نکنم؛ ولی حالا که افتادم رو دور حرف‌زدن، بهتره حرف‌بزنم. برگشتم سمت بابا و با آرامش گفتم:

- دارم می‌رم، نمی‌ذارین!

آرمان: سامی؟

این یعنی چیزی نگو. خیلی تکراریه. نهایت دخالتش همین بود؛ "سامی" و "بابا". از سوگلی بابا چیز دیگه‌ایم انتظار نمی‌رفت! به چشم‌هاش زول زدم. اون دوتا تیله‌ی تیره‌رنگ عجیب برام غریب بودن. هیچ‌وقت اون‌طوری که باید، کنارم نبود. برادر خوبی بود. نمیگم بد بود؛ ولی هیچ‌وقت به‌موقع پیشم نبود.

نگاهی به جمع انداختم؛ سارا با ترس یک گوشه‌ی واستاده بود و بهم خیره شده بود. خواهر کوچولوی من.

سرم رو تکون دادم و برگشتم سمت در و کفش‌هام رو پوشیدم.

از سنگ که نبودم! دل داشتم. قیافه‌ام بزرگ و غلط‌انداز بود و اصلا به روی خودم نیاوردم؛ اما ته قلبم، اون گوشه‌موشه‌ها، یک حسی بود. یک بُعدی وجود داشت که واقعا از این رفتارها ناراحت می‌شد و به زبان ساده، غمش می‌گرفت!

نفسم رو آه مانند بیرون‌دادم و از خونه خارج شدم و تازه زمانی مفهوم خستگی رو درک کردم که تو ماشین نشستیم. خسته شده بودم بیش‌تر از هر زمان دیگه‌ای!

دیگه نمی‌شد برم کلاس. اصلا اشتباه کردم اومدم خونه.

دستم رو تو موهام کشیدم و بعد از روشن‌کردن ماشین دو سه‌تا خونه اونورتر، داخل یک کوچه بن‌بست، پارک کردم تا تو دید نباشم. خیلی بده کسی رو نداشته باشی!

صندلی ماشین رو خوابوندم و سعی کردم کمی بخوابم. تنها چیزی بود که کمکم می‌کرد.

بعضی وقت‌ها گیر می‌افتی توی یک چاله؛ بین یک مشکل.

مشکلی که اصلا برای تو نبوده و برای نجات دیگران خودت رو تو خطر انداختی.

چاله‌ای که اصلا برای تو کنده نشده و تو برای نجات دیگران پریدی توش. دست همه رو گرفتی و کشیدیشون بالا و زیر پای همه قلاب گرفتی و ردشون کردی از این مشکل، نجاتشون دادی از اون چاله و بعد خودت موندی و خودت. کسی نبود دست تو رو بگیره و تو رو بالا بکشه.

هیچ‌کس... !

و این واقعا دردآور.

با صدای زنگ موبایلم چشم‌هام رو باز کردم. اوپس، ساعت چهار بود. لعنتی مگه خرسم؟!

با نگاه کردن به گوشیم و دیدن اسم کسی که روی صفحه بود، پوزخندی زدم. سارا! دلم می‌خواست قطع کنم. اما خب روی سارا؟! اون‌که تقصیری نداشت. داشت؟ دستم رو، روی باکس سبز رنگی که کنار صفحه گوشی چشمک می‌زد، کشیدم. آروم جواب دادم:

- جانم؟

- سلام عزیزم. خوبی؟ کجایی؟

- سلام. آره. تو ماشین!

دستم رو تو موهام کشیدم. بعد از چندثانیه صدای نگران سارا تو گوشم پیچید:

- تو ماشین چرا؟ کلاس نرفتی؟ اتفاقی افتاده سامی؟

- بی خیال.

نگاهم توی آینه به چشم‌های پف‌کرده و موهای به‌هم ریخته‌ام افتاد. سعی کردم با دست کمی موهام رو مرتب کنم.

صدای "نیستی" آروم سارا از پشت‌خط به گوشم می‌رسید.

سارا: باشه... فقط سامی، بیا خونه عمه‌این‌ها رفتن!

لبخندی از این مهربونی و این‌که حواسش بهم بود رو لبم نشست.

- باشه، مرسی زنگ زدی.

صدای خندیدن آرومش از اون‌ور خط بهم آرامش وصف‌ناپذیری داد.

- عوضی این یعنی قطع کنم.

- نه دختر خوب.

با همون صدایی که ته‌مایه‌های خنده توش موج می‌زد گفت:

- باشه خر شدم. حالا هم بیا خونه پسرک.

- الان میام دخترک.

- پس خداحافظ؟

- خداحافظ.

- مواظب خودت باش؛ فعلا.

لبخندی زدم و گوشی رو از گوشم فاصله‌دادم و بهش خیره‌شدم. باید می‌رفتم خونه؛ دلم نمی‌خواست منتظرش بزارم. گوشی رو، روی داشبورد گذاشتم و ماشین رو روشن کردم و به سمت سوپرمارکت نزدیک خونه رفتم و کمی چیپس و پفک واسه ساحل و سارا گرفتم و یک شارژر برای خودم. تو کم‌تر از ده‌دقیقه رسیدم خونه و میشه گفت یک‌جورایی این تازه اول ماجرا بود!

خوشبختانه کسی به جز سارا خونه نبود و همین یه امتیاز مثبت به حساب می‌اومد. سارا با دیدن چیپس و پفک‌ها کلا من رو فراموش کرد و رفت فیلم ببینه. البته می‌دونستم این دوری‌هاش به خاطر خودمه و می‌خواد برم استراحت کنم؛ اما خب دلم می‌خواست لقب «شکم پرست» رو بهش بدم.

لبخندی به کارهایش زدم و باز من موندم و خودم. به سمت اتاق خودم رفتم و یک دوش دل‌چسب گرفتم. بعد از اون کمی به کارهای آموزشگاه رسیدم.

با نهایت وقت تلف کردن تونستم کل کارهام رو ساعت هفت تموم کنم و بعد بی‌کار روی تخت ولو شدم. نگاهم به لپ‌تاپ افتاد. هوم، میشه اسمش رو یک فکر خوب گذاشت. با دوگانگی وارد انجمن شدم و بعدش باکس چت. با دادن یک "سلام" کوچیک و جواب‌هایی که به سمتم پرتاب می‌شدن، یک‌عالمه حس خوب بهم منتقل شد. با همه شوخی کردم و کلی حرف‌های دیگه زدیم؛ در کل میشه گفت که کلی چت کردم و بیش‌تر از قبل باهاشون صمیمی شدم. تازه یه مامان هم پیدا کردم، "نگین". گفته بودم که حس خوبی نسبت بهش دارم!

حدودا تا ساعت دوازده شب باهاشون چت کردم. عادت داشتم از یک‌ساعتی به بعد خود به خود بی‌هوش می‌شدم از خستگی؛ پس نمی‌تونستم زیاد بیدار بمونم. لپ‌تاپ رو کنار گذاشتم. واقعا از بی‌خوابی داشتم بی‌هوش می‌شدم؛ بی‌حال روی تخت ولو شدم و ترجیح‌دادم کمی و شاید بیش‌تر از کمی بخوابم.

صدای "بوم‌بوم" می‌اومد و این بیش از اندازه رو مخم بود! روی شکم خوابیدم و سعی کردم بی‌اعتنا باشم.

سارا: سامی؟ سامیار؟

اه اون صدا کم بود و حالا این یکی اضافه شد!

ندا: سامی جان؟ داداش سامی؟

بالش رو محکم رو سرم فشار دادم. اه! برید دیگه.

- برید... حال ندارم.

ندا: بلند شو بهت می‌گم.

با کشیده شدن پتو از روی تنم، سرمای اتاق وارد بدنم شد و باعث شد کمی لرز کنم.

سارا: تو که باز لختی.

یکی از چشم‌هام رو آروم باز کردم و به سارا و ندا که حق به جانب بالای سرم بودن، نگاهی انداختم.

- ولم کنین، خوابم میاد.

ندا: بیدار شو باید بری بیرون.

بدون اعتنا به حرفشون چشم‌هام رو بستم و سرم رو تو بالشم قایم کردم. بعد چند دقیقه صدای قدم‌هاشون اومد و بعد صدای بسته شدن در. با خیال راحت داشتم به ادامه‌ی خوابم می‌رسیدم که نرمی و گرمی موجود کوچیکی رو، روی کمرم حس کردم. با دست‌های کوچیکش به کمرم می‌کوبید صدای "بُوبُو" از خودش در می‌آورد.

تک‌خنده‌ای کردم و آروم چشم‌هام رو باز کردم و خواستم برگردم سمتش که موهام رو تو دستش گرفت و شروع به کشیدنشون کرد که باعث شد صدای آخ و اوخ گفتن‌هام کل اتاق رو برداره.

- ندا؟ بیا جمع کن این وحشی رو. سارا؟

عوضی‌ها انگار نه انگار!

به زور تونستم برگردم و دست‌های کوچیکش رو بگیرم و روی شکمم بنشونمش. صورت بانمک و لپ‌های تپلش بهم چشمک می‌زدن.

کشیدمش سمت خودم و شروع کردم زیر گلوی کوچیکش رو بوسیدن. ته‌ریشام باعث می‌شد قلقلکش بیاد و صدای خنده‌اش کل اتاق رو پر کنه.

- من رو اذیت می کنی بچه؟ آره!؟

بلندش کردم و رو تخت نشستم و روی پاهام نشوندمش.

خیلی بانمک و ناز بود این دختر شیرین یک ساله! برادرزاده بانمک من؛ «ساحل». با مهربونی دستی به موهاش کشیدم و پیشونیش رو بوسیدم. دلم می خواست بخوابم؛ ولی خب دیگه نمی شد. آرام بلند شدم و ساحل رو روی تخت گذاشتم و یه تیشرت از کمد برداشتم و تنم کردم. تمام مدت ساحل رو تخت نشسته بود و برای خودش "بابا" و "دَد" می کرد. شونه‌ی سطحی به موهام کشیدم و بعد از بغل کردن ساحل از اتاق رفتم بیرون و بعد طبقه‌ی پایین سارا جلو تلویزیون لم داده بود و ندا روی مبل یک نفره نشسته بود و سرش تو گوشی بود.

- یک آبی، نونی، صبحانه‌ای، سلامی، علیکی، چیزی!

با شنیدن صدای هردوتا شون به سمتم برگشتن.

ندا: ای ای آقا پسر لنگ ظهره! صبحانه هم می خوای؟

آروم خندیدم و ساحل رو تو بغلم جابه‌جا کردم و به سمتش رفتم و هم‌زمان به غرغرای سارا گوش دادم.

- بعد مامان به من میگه خیلی می خوابی. تو که بدتری. کجاست بیاد به پسرش حرف بزنه؟
شانس ندارم که!

لبخندی به حرص خوردنش زدم و ساحل رو تو بغل ندا گذاشتم و هم‌زمان با لحن شوخی گفتم:

- بگیر این تحفه‌رو.

اخم بامزه‌ای کرد و چشم غره‌ای بهم رفت که صدای خودم بلند شد. ندا لبخند مهربونی بهم زد. راهم رو کج کردم و به سمت سرویس رفتم که صدای سارا به گوشم رسید:

- سامی زود بیا، باید بری برام کتاب بگیری.

برگشتم سمتش و قیافه‌ام رو درهم کردم و با دست چپم یک‌دور تو موهام کشیدم.

- امروز جمعست‌ها؛ حواست هست؟

-، بله که حواسم هست. اون هفته سفارش دادی، امروز باید بری بگیریش. درضمن آقای ضیایی همیشه مغازه هست.

- گذش... یعنی آفرین بهش. میرم می‌گیرم امروز.

- ممنون.

سری تگون دادن و دوباره به سمت سرویس رفتم. آبی به صورتم زدم و بعد زدن مسواک از سرویس بیرون اومدم. ندا نبود؛ ولی سارا باز رو مبل نشسته‌بود و هندزفری تو گوشش بود. بی‌خیال اذیت‌کردن و حتی حرف‌زدن باهاش شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و یک چای برای خودم ریختم و پشت میز نشستم که هم‌زمان با نشستم، ندا وارد آشپزخونه شد.

ندا: ... سامی می‌داشتی می‌اومدم می‌ریختم خودم.

لیوانم رو آروم به‌دست گرفتم و هم‌زمان که به لبم نزدیکش می‌کردم گفتم:

- اشکال نداره؛ دفعه دیگه انشالله!

- دیوانه.

- ساحل کو؟

- آرمان اومده، بچه رو گذاشتم پیشش؛ آقا خسته میشه آدم خب.

لبخندی بهش زدم که چشمکی حوالم کرد.

ندا خیلی شخصیت شیطون و جالبی داشت. بیست و سه‌سالش بود و زن‌برادرم. واقعا دوستش داشتم؛ چون همیشه هوام رو داشت و من هم کلا طرف اون بودم. مثل خواهرم بود و می‌تونم بگم حتی از سارا بهم نزدیک‌تر بود.

بعد از خوردن یک صبحانه‌ی ساده، بی‌خیال بقیه‌ی چیزها شدم و رفتم بیرون تا کمی به اصطلاح، تو جمع خانواده باشم.

آرمان تازه برگشته‌بود و طبق معمول بعد از این‌که دوش سرسری گرفته‌بود، بین ماها نشست‌بود. رفته‌بود پیاده‌روی؛ روح زیاد خجسته‌ای داشت. آخه پیاده‌روی که ورزش نیست؛ هست؟

یه‌کم باهاشون گپ زدم و سربه‌سر سارا گذاشتم و با ساحل بازی کردم. با صدای زنگ پیامک گوشیم نگاهی بهش انداختم. پوریا بود. اه امروز باید با اون می‌رفتم تمرین. رفتم تو اتاقم و از پوشیدن یک لباس ورزشی ساده از خونه بیرون‌زدم و کمی توی حیات نرمش کردم و بعد یک دوی ساده دورتادور استخر و اون‌جا دیدن پوریا و کمی ورزش با اون.

ورزش همیشه جواب می‌داد. مغزم نفس می‌کشید. می‌تونستم فکر کنم همه‌چیز خوب پیش می‌رفت. همه‌چیز. به زبان ساده و به قول مامان، من یک معتاد بودم؛ معتاد ورزش! اوضاع جوری بود که اگه یک‌روز و یا حتی یک‌روز در میان نمی‌رفتم برای تمرین، همه تنم درد می‌گرفت!

رفت و برگشتم حدودا نیم‌ساعت طول کشید بعد از اون، چیزی به اندازه یک دوش دل‌چسب حالم رو سرجاش نمی‌آورد.

آهنگ‌رو عوض کردم و هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و وارد کتاب‌خونه شدم و خودم رو مشغول دید زدن قفسه‌ها کردم.

اسم کتاب چی بود؟

خیلی قرمز؟

خیلی نارنجی؟

نه خیلی سبز؛ آره همین بود!

برا چه درسی؟ آها ریاضی.

با کمی گشتن تو قفسه‌های مختلف تونستم پیداش کنم. با برداشتن کتاب از قفسه چشمم به قسمت شیشه‌ای پشتش افتاد. به پیاده‌رو دید داشت و این‌که چیزی که داشتم می‌دیدم، برام جالب بود. مهلا و سعید باهم!

پوزخندی زدم و بدون اهمیت دادن بهشون چشمم رو ازشون گرفتم و به سمت صندوق رفتم تا پول کتاب رو حساب کنم.

بعد از حساب کردن پول کتاب با آرامش از مغازه اومدم بیرون دزدگیر رو زدم و آروم در رو باز کردم کتاب رو پرت کردم رو صندلی بغل و خواستم بشینم تو ماشین که دستم از پشت محکم کشیده شد!

خواستم بشینم تو ماشین که دستم از پشت محکم کشیده شد و با شدت به عقب برگشتم با دیدن چهره غرق در اشک مهلا کمی طول کشید تا بخوام فکر کنم چی شده. با دیدن تکون خوردن ل**ب‌هاش کلافه هندزفری رو از تو گوشم در آوردم و با شنیدن صدای جیغ جیغوی مهلا به این نتیجه رسیدم که صدای تتلو چه قدر قشنگه!

بی‌خیال فکر کردن به موضوعات دیگه شدم و با کلافگی بهش زول زدم. با دیدن حالم دستم رو گرفت و من رو محکم به سمت خیابون کشید و گفت:

- سامی اون داره میره... داره... داره همه‌چیز رو خراب می‌کنه؛ من نمی‌خوام بره... سامی اون نباید بره... نباید.

محکم روی جام وایسادم و دستش رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش. دل‌خوشی ازش نداشتم ولی خب دخترعمم بود و چون هم‌سن و سال سارا بود؛ نمی‌دونم یک‌چیزی مثل حس مسئولیت نسبت بهش داشتم.

- چی شده مهلا؟ آروم بگو خب؟ چی شده دختر خوب؟

موقع حرف زدنم آروم شده بود و به ل**ب‌هام زول زده بود که با شنیدن کلمه دختر خوب از دهنم دوباره فوران کرد و شروع کرد به گریه کردن.

- مهلاجان چی شده؟!

- چی کارش کردی یارو؟!

سرم رو به سمت مردمی که دورمون جمع شده بودن برگردوندم. این نهایت آبروریزی بود. آروم دست مهلا رو گرفتم و به سمت ماشین بردمش و هم‌زمان گفتم:

- بیا دخترجان... بیا بریم تو ماشین؛ زشته این جا، بیا.

خدا رو شکر باهام اومد و آبروریزی راه ننداخت. به ناچار در ماشین رو باز کردم و دستش رو گرفتم تا بشینه؛ از بس هق زده بود نمی‌تونست درست نفس بکشه. صورتش از بی‌حالی و یا هر چیزی، زرد شده بود و کل آرایشش پخش. میشه گفت اصلا صحنه‌ی قشنگی نبود؛ واقعا نبود! از رو صندلی پشت، پلاستیک تنقلاتی که برای سارا و ساحل گرفته بودم رو زیر و رو کردم و یک آب‌میوه انبه و یک کیک شکلاتی بیرون آوردم و رفتم سر جای خودم نشستم. آب‌میوه و کیک رو روی پاهاش گذاشتم و آروم گفتم:

- بخور حالت جا بیاد بعد حرف بزیم.

یه کم منتظر موندم دیدم نه فقط داره آب‌غوره می‌گیره؛ برگشتم سمتش و دست چپم گذاشتم رو فرمون ماشین تا قشنگ بتونم تو اون حالت بمونم.

- چی شده مهلا؟

پوف، چرا جواب نمی‌داد؟!

ادامه دادم:

- من اصلا آدم صبوری نیستم؛ اگه گندی بالا آوردی بهتره همین‌الان از ماشین گم‌شی بیرون عزیزم!

با شنیدن حرف‌هام هق بلندی زد و به سمتم برگشت و با نفس‌نفس و سسکه شروع کرد به حرف زدن:

- تقصیر... من که... من که نبود... اون رفت... رفت... رفت... کلا رفت. گفت من رو نمی‌خواد... سامی چرا... چرا... رفت؟

- هیس... کی رفت؟

- گفت دوست توئه، من دیدم دوست توئه.

- اه... آروم بگیر؛ کی؟

- سعید.

با دهن باز بهش زول زدم. سعید؟ این امکان نداشت!

اون با مهلا دوست بود و به من نگفته بود. چه طور ممکنه؟ نگاه سردم رو به مهلا انداختم و با دیدن گریه چندش آورش جعبه دستمال کاغذی رو از روی داشبورد برداشتم و به سمتش پرت کردم.

- بگیر صورتت رو پاک کن؛ حاله رو بهم زدی!

با شنیدن حرفم هق بلندی زد و گریه‌اش شدت گرفت. پوف کلافه‌ای کشیدم و ماشین رو روشن کردم.

مهلا: نباید می‌گفتم. نباید... سامی نباید بهت می‌گفتم. من نمی‌خواستم... .

یک لحظه نفسش بند اومد و یک سک‌سکه زد و باز ادامه داد:

- نمی‌خواستم این جووری بشه. به بابام نگو سامی... تو رو خدا به بابام نگو.

دیگه داشت سرم درد می‌گرفت؛ این دختر چه قدر حرف می‌زد! کلافه ماشین رو به حرکت در آوردم و دستی تو موهام کشیدم.

مهلا: نمیگی سامی؟ تو رو خدا. من میرم به سعید التماس می‌کنم بیاد. تو رو خدا... من میگم بیاد.

اه چه قدر چرت و پرت می‌گفت! نگاه بی‌تفاوتی بهش انداختم و با لحن متاسفی گفتم:

- هیچ معلوم هست چی داری میگی؟ کسی تو این شهر هست که تستت نکرده باشه مهلا؟! آره؟ کسی هست؟

نگاهی بهم انداخت و با دیدن نگاهم دست‌هاش رو، روی گوش‌هاش گذاشت جیغ زد:

- مگه تقصیر منه؟ من نمی‌خواستم.

با شنیدن صدای جیغش دستم رو به سمت بازوهاش بردم و تکون محکمی بهش دادم.

- ببین برای هر کی صدات رو بلند می‌کنی حق نداری برای من ادای سگ‌های هار رو در بیاری!

اعصاب ندارم، همین‌جا پیادت می‌کنم سگ‌لرز بزنی؛ فهمیدی مهلا؟!!

سرش رو بلند کرد و با چشم‌های اشک‌آلودش که حالا ترس از من هم توشون لونه کرده بود بهم

زول زد و با کمی نفرت ل**ب زد:

- پیاده‌ام کن.

بی‌توجه به خیابون و ماشین‌ها سریع پیچیدم کنار و نگاه داشتم.

- گم‌شو پایین.

با دست‌های لرزون در ماشین رو باز کرد و بدون این‌که بهم نگاه کنه پیاده شد. می‌دیدم خیلی

آروم کارهاش رو می‌کنه و منتظر اینه که بهش بگم دوباره سوار شه؛ ولی زهی خیال باطل، من

حوصله دردرس نداشتم. اصلا نداشتم!

- بیا برو بالا بچه.

سارا: من بچه نیستم!

ندا: راست میگه؛ به عشقم نگو بچه.

سارا برگشت سمتش و بهش لایک نشون داد که اون هم متقابلا همین کار رو کرد.

آرمان: بیا برو بالا دارم میگم!

ندا: ای... نشسته دیگه؛ چی کار بچه داری؟

سارا: ندا داشتیم‌ها؛ تو که نباید بگی بچه!

ندا: اوه... حواسم نبود.

آرمان: بیاین برین بالا؛ سامی؟

- جان؟

آرمان: بیا برو بالا بزار ما هم بریم.

- به من چی کار داری؟

- این طرز درست صحبت کردن... .

اه بازم شروع کرد! زیر ل**ب "نیست" کوتاهی زمزمه کردم. من همه‌ی دیالوگ‌های کوتاه و بلند این شخص رو از بر بودم! با تعجب بهم خیره‌شد. امروز اصلا حوصله‌ی این خاله‌زنک بازی‌ها رو نداشتم؛ و آرمان، اون هم کمی بیش از حد بهم گیر می‌داد. می‌خواستن باهم برن بیرون و اون هم می‌خواست به بهانه‌ای من رو بفرسته بالا که مثلا نبینم.

- اگه می‌خواین جایی برین... .

مکث کوتاهی کردم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه‌دادم:

- خب برین؛ لازم نیست من رو بفرستی پی نخودسیاه آرمان!

آرمان نگاه کوتاهی به چشم‌هام انداخت؛ حس کردم چیزی تو چشم‌هاش هست و... اما بی‌خیال! من شک دارم که حتی احساسی داشته‌باشه. آرمان و احساس!؟ می‌تونم بگم امکان نداره. شکم به یک خیال تبدیل شد وقتی نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و به ندا و سارا زول زد و دهنش رو برای گفتن حرفی باز کرد و رو به ندا گفت:

- بیا این قدر گفتمی نباید بفهمه؛ این خودش می‌دونه. برو لباس‌ها رو بپوش بیا بریم.

برگشت سمت سارا و ادامه داد:

- با تو هم هستم؛ پاشو سریع!

با شنیدن حرفش پوزخندی زد و به تلویزیون خیره شدم.

"می دونید شکستن یعنی چی؟"

می تونید حسش کنید؟

آدم ها هم می شکنند! غرورشون، احساسشون، افکارشون و در بعضی مواقع، خودشون.

تو این لحظه، این خود من بود که شکست!"

صدای آروم ندا که "هیس هیس" می گفت رو شنیدم ولی... .

چی کار می تونستم بکنم؟ هیچی!

سارا: من نمیام.

ندا: راست میگه؛ من هم نمیام آرمان، بی خیال.

آرمان: تو که تا همین چند دقیقه پیش روی مخ من بودی که... .

از جام بلند شدم و به سمت راهرو رفتم. نه حوصله داشتم و نه اعصاب؛ برای امروز بس بود.

واقعا بس بود!

با قدم های کوتاه خودم رو به بالای پله ها رسوندم و بعد از باز کردن در اتاقم، میشه گفت

یک جورایی خودم رو به داخل اتاق پرت کردم! در رو به آرومی بستم و از پشت بهش تکیه دادم.

یه کم سخت بود. نبود؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمت تخت دونفره که گوشه اتاق بود حرکت کردم و لبه ی تخت

نشستم. بالش بغل تختم رو، روی رون پاهام گذاشتم و با ستون کردن دست هام زیر سرم به در

ورودی زل زدم. اگه بخوام فکر و خیال الکی بکنم می دونم که تا فردا طول می کشه! فردا چیه؛

من می تونستم تا بی نهایت به مشکلاتی که توی سرم ازشون غول ساخته بودم فکر کنم و حرص

بخورم. برای منحرف کردن افکارم سعی کردم به کم به دکور اتاق توجه کنم که شاید مثلا ایده‌ای بیاد توی سرم و به تغییراتی به اتاقم بدم.

سرم رو به سمت در ورودی برگردوندم و دنبال یک جای خالی برای یک وسیله جدید گشتم. جلوی در، پاگرد مشکی سفیدی پهن بود و سمت راست اتاق کمد لباس‌هام و بعد میز کامپیوتر سفید که ست وسایل مشکی سفید اتاق بود. و سمت چپ اتاق یک تک مبل بالشی مشکی و کنارش میز جعبه‌ای کوچیکی که خودم درست کرده بودم و چندتا کتاب هم داخلش بود؛ درست کنار میز کوچیکم بیانوم بود و آخرین چیزی که تو اتاقم بود درست وسط اتاق و زیر پنجره‌ای که به بالکن می‌خورد تخت دونفرم با رو تختی پفکی سفید. خیلی از اتاقم خوشم می‌اومد؛ ممکنه خیلی ساده باشه ولی خب با ست لوازم تخت خواب که جدیدا گرفته بودم، به نظرم خیلی خوب شده بود و واقعا دوستش داشتم.

بالشتی که بغل گرفته بودم رو کنارم گذاشتم و خودم رو از پشت رو تخت ولو کردم و نفس عمیقی کشیدم و آروم آهنگ "حس خوب" از "تتلو" رو زیر ل**ب زمزمه کردم تا حال و هوام رو عوض کنه.

- من دلم سفر می‌خواد اگه هم سفرم تو باشی.

خونه قصر و پادشاهش من و تاج سرم تو باشی.

دلم دردمس می‌خواد اگه دردمس تو باشی.

من لم بدم... .

با شنیدن صدای تق‌تق در میشه گفت آرامش مجازیم به هم خورد و آروم رو لبه تخت نشستیم. با سرفه کوتاهی صدام رو صاف کردم و گفتم:

- بله؟

در آروم باز شد و سارا آروم سرش رو آورد تو اتاق و لبخند گنده‌ای بهم زد.

- جانم؟

سارا: اجازه هست؟

- بیا تو خودت رو لوس نکن بچه!

در رو کامل باز کرد و اومد داخل. ناخودآگاه به تیپ ساده ولی بامزه‌اش نگاه کردم؛ یک بلیز آبی آستین کوتاه یقه‌شل و یک شلوار مشکی و دمپایی روفرشی‌های خرسی! کمی برای سنش دیر بود پوشیدن این دمپایی‌ها؛ ولی خب سارا دوستشون داشت و من هم به سلیقه‌اش احترام می‌داشتم.

سارا: اجازه هست؟

سرم رو تکون دادم تا افکار الکی و مسخره رو از خودم دور کنم و به چشم‌های قهوه‌ای سارا خیره شدم. اصلا متوجه حرفش نشده بودم و اون انگار به این قضیه پی برد که با سرش به تخت اشاره کرد. "آهان" کوتاهی زیر ل**ب زمزمه کردم و کمی خودم رو کنار کشیدم و رو تخت ولو شدم که اومد و کنارم نشست. بعد از کمی این‌دست و اون‌دست کردن، تو چشم‌هام زول زد و آرام پرسید:

- ناراحت که نشدی ازم؟

- این یک‌چیز عادی بود!

سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم که دستش رو تو موهام برد و پر انرژی گفت:

- تو گوگولیه منی؛ برام مهمه که ازم ناراحت هستی یا نه!

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم. اون مسئول واکنش‌های بد رفتاری من نبود! بود؟

- نه عزیزم ناراحت نیستم. من از دست توئه فسقلی ناراحت نمیشم؛ حله؟

سارا: راست میگی دیگه؟

کاملا برگشتم سمتش و به پهلو دراز کشیدم و آرام گفتم:

- آره، راست میگم!

خودش رو لوس کرد و همین طور که جلو می‌اومد گفت:

- بغل؟

- اه... نه بدم میاد برو اونور بچه.

- لیاقت نداری!

بلند شد و چشم‌غره‌ای بهم رفت و از اتاق رفت بیرون. "دیونه‌ای" نثارش کردم و ریلکس دراز کشیدم. این بچه هیچ‌چیز از روابط عاطفی سرش نمی‌شد؛ انگار نه انگار دودقیقه‌پیش داشتیم با یه عشق وصف نشدنی با هم حرف می‌زدیم!

با شنیدن صدای زنگ موبایلم فکرهای بی‌خودم رو کنار گذاشتم و کمی کمرم رو از تخت فاصله‌دادم و گوشیم رو از جیب پشت شلوارم در آوردم. پوریا؟ اون هم این وقت روز؟! عجیبه!

- سلام. جانم؟

پوریا: سلام یارو کجایی؟

- سلام. سر قبرت! کاری داری؟

- اصلا من نمی‌دونم چرا هنوز که هنوزه باهات دوستم!

- پوریا؟

- جانم؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- کاری داری؟

صداش رو نازک کرد و با لحن دخترونه‌ای گفت:

- آره خب عشقم.

- پس بنال!

صدای تک‌خنده بلندش رو از پشت تلفن شنیدم و همین باعث شد لبخند کوچیکی روی لب‌هام نقش ببندد! سرفه کوتاهی کرد و بعد از مدت کوتاهی با صدای بم و میشه گفت بامزه‌اش گفت:

- هیچی والا همین جووری زنگ زده بودم.

- تو دیونه‌ای!

- می‌دونم گلم.

تلفن رو قطع کردم و گوشی رو، روی تخت انداختم. پسرهای خل وضع! اصلا حوصله این کارهای بی‌نمک ولی به قول خودش بامزه‌ای که انجام می‌داد رو نداشتم؛ یه کم فهم نداشتم!

برگشتم و بازهم از پشت خودم رو، روی تخت پرت کردم.

همه‌چیز یه کم زیادی تکراری شده بود. البته انجمن بود و بحثش جدا؛ ولی اون جا هم کم می‌رفتم به لطف بچه‌ها سر یک بازی جرعت حقیقت به کل اخراج شدم و بعد از کاری که نگین کرد و صحبت‌هاش دوباره برگشتم. دستم رو زیر سرم گذاشتم و یک نفس عمیق کشیدم. می‌دونستم خیلی دارم به یک شخصیت مجازی دقت می‌کنم؛ ولی خب داشت این اتفاق می‌افتاد و من حس می‌کردم مادر خودم بازهم برگشته؛ خود خودش!

نفس عمیقی کشیدم و نم اشک تو چشم‌هام رو پاک کردم و گوشیم رو از روی تخت برداشتم و وارد انجمن شدم.

اوف! دوازده تا پیام خصوصی. چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و سعی کردم با حوصله همشون رو چک کنم. بیش‌تر گروه بودن و بقیه هم پیام‌های نگین و ندا "ماه‌پیشونی" و چندتا پیام از ستاره که به کل به بار فحش بسته بودتم. جواب بیش‌ترشون رو دادم وارد چت‌باکس شدم. با دیدن اسم ننه‌جانم با خوشحالی سلام دادم و وقتی جواب "سلام عزیزم" رو از طرفش دریافت

کردم همیشه گفت دلم پر کشید و اسش. خواستم جوابش رو بدم که صدای بابا که بلندبلند
صدام می‌کرد به گوشم رسید. گوشیم رو کنار گذاشتم و از اتاق خارج شدم. واقعا حال نداشتم
برم پایین؛ یک لحظه به سرم زد از راهپله سر بخورم؛ ولی با فکر این‌که یا اون می‌شکنه یا دست
و پای خودم، از حفاظ پله آویزون شدم و با صدای بلندی گفتم:

- جانم بابا؟

بابا: سامی... .

بازم کر شدم و حتما کار مهمی داره.

- چی؟

بابا: بیا پایین حرفم رو می‌شنوی؛ بیا پایین، مگه چه قدر راهه؟!

صدای سارا رو شنیدم که با لحن شیطونی گفت:

سارا: پسرت حامله‌ست؛ نمی‌تونه بیاد پایین.

مامان با حرص گفت:

- هزاربار گفتم این حرف رو نزن دختر! یه کم احترام خوب چیزیه.

با شنیدن حرف مامان لبخندی زدم و به سمت راهپله و پذیرایی حرکت کردم. مامان خانم با
این‌که زده‌بود تو پر سارا ولی باز دست‌بردار نبود و داشت غر می‌زد.

مامان: تربیت نداری! آقا آقا از خُونه دَر شُونه لاکو. (آقا آقا از خُونه میاد دختر).

- دمت گرم مامان. نمی‌فهمه که... !

سارا با شنیدن صدام به سمتم برگشت و زبونش رو به علامت مسخره برام در آورد که مامان
بازم غر زدنش رو شروع کرد.

تک‌خنده‌ای کردم و بی‌توجه به حرف‌هاشون به سمت بابا که جلوی تلویزیون نشسته‌بود رفتم.

- جانم بابا؟

- یک لحظه بشین سامی.

اوف! باز چی کار کردم؟ روی مبل روبه رویی اش نشستم و جدی بهش زول زدم.

- عمت چی میگه؟

با شنیدن سوالش، ابرو هام رو بالا انداختم و به مسخره گفتم:

- خواهر شماست و من هم هیچ وقت زبونش رو نفهمیدم. چی میگه؟

ابروهاش رو تو هم گره کرد و گفت:

- دارم جدی می پرسم!

اخم غلیظی بین دوتا ابرو هام نشوندم و با صدای بم شده پرسیدم:

- فکر می کنین من دارم شوخی می کنم؟

گوشیم رو محکم تو دستم فشار دادم و به عمه که دست از پا درازتر روبه روم نشسته بود، نگاه کردم. داشت حرف می زد؛ ولی اصلا بهش دقت نمی کردم و شاید این بود که کمی آروم نگهم می داشت.

حرف هایی که بابا چند ساعت پیش بهم زد تو گوشم زنگ می زد.

بابا: ارسلان "شوهر عمم" گفته تو رو با مهلا دیده و تو اون رو وسط خیابون پیاده کردی! راسته سامی؟

- آره، خب؟

- این خب داره پسر؟ این همه کار کردی هیچی نگفتم؛ به دوست‌های رنگ و وارنگت هیچی نگفتم؛ گیر ندادم. اما مهلا؟ اون مثل خواهرته!

زیر ل**ب غریدم:

- غلط کرده.

بابا تاکیدوار گفت:

- سامی؟

از کوره در رفتم و کمی صدام رو بالا بردم.

- یعنی چی هی سامی سامی؟ اون خواهرت هی میاد این جا تو مسائل جزعی و کلی زندگیت دخالت می‌کنه هیچی نمیگی؛ الان داری من رو سین جیم می‌کنی؟ آخرش که می‌خوای حرف خودت رو بزنی؛ این بازی‌ها چیه؟

مامان با شنیدن صدام به سمتون اومد و با نگرانی پرسید :

- چی شده؟ باز چی شده؟

عصبی گفتم:

- از شوهرجانت پرس!

از رو مبل پا شدم و عصبی خواستم به سمت اتاقم برم که صدای چیه گفتن مامان و بعدش صدای بلند بابا رو شنیدم:

- سامیار، این که صدات رو برای من، اون هم تو خونه من، بلند می‌کنی به این معنی نیست که بزرگ شدی...!

برگشتم سمتش و با پوزخند بهش زول زدم.

مامان دستم رو گرفت و آرام پرسید :

- چتونه آخه؟

- هیچی مامان.

بابا: داریم حرف می‌زنیم ساره.

رو به من با صدای محکمش ادامه‌داد:

- به این فکر کن که هر چی بزرگ‌تر میشی من به مرگم نزدیک‌تر میشم. تو پسر می، بدت رو نمی‌خوام؛ تو بد باشی من بدم، اسمم بده، یه کم درک کن و الکی سر من، خودت و بقیه رو درد نیار. این رفتارت نشونه بزرگ شدن نیست سامیار!

پوزخند عصبی زد و دستم رو از دست مامان بیرون کشیدم و گفتم:

- چشم حاج زاهد، شما راست میگین!

منتظر هیچ جوابی از سمتش نمودم و به سمت اتاقم رفتم. دم دست‌ترین لباسی که ممکن بود رو برای بیرون رفتن تنم کردم و با عجله از اتاق رفتم بیرون و به سمت در ورودی خونه حرکت کردم.

بابا: کجا به سلامتی؟

برگشتم سمتش. روی مبل نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. نفس کلافه‌ای کشیدم و کلافه‌تر از همیشه گفتم:

- می‌خوام برم بمیرم. اجازه میدی؟

ابروهاش رو مثل من بالا فرستاد و به تلویزیون خیره شد.

- بی‌ماشین لطفا!

دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم.

- سوییچ ماشین کو مامان؟

صدای مامان از آشپزخونه اومد:

- نمی‌دونم عزیزم. دست سارا بود دم ظهری.

- اون چرا؟ کجاست الان؟

- حمام. میاد زود فعلا بشین.

صدای بابا در همون حالتی که روی مبل نشسته بود به گوشم رسید:

- پسر گفتمی می‌خوای بری پیش ازرائیل؛ ماشین می‌خوای چی کار؟

- می‌خوام برم پیش پوریا؛ سوییچ رو بده!

- نمی‌خواد؛ بیا بشین یه کم پدر و پسری گپ بزنیم. حواسم بود و هست که حرفات رو زدی و رفتی تو اتاقت پسر بابا.

نفس کلافه‌ای کشیدم و به سمتش رفتم. این یعنی تا فردا هم بمونم سوییچ نمیده.

با به یاد آوردن چندساعت پیش مشتم رو آرام فشار دادم و بیش‌تر به زمین خیره‌شدم.

بابا آرام داشت چای می‌خورد و مامان کنارم نشسته بود. این‌که همیشه پشتم بود آرامش خاصی رو بهم منتقل می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و خیره‌شدم به جمعی که تو سکوت غرق بود و در نهایت صدای هورت کشیدن چای و خرچ‌خرچ شیرینی ممکن بود سکوتش رو بشکنه.

دیگه کلافه شده بودم. بهم یاد نداده بودن مدت‌ها اون هم توی سکوت یک‌جا بشینم و وقتم رو تلف کنم.

صدام رو صاف کردم و محکم رو به جمع گفتم:

- خب... الان که چی؟

سر بابا به سمتم چرخید و با چشم‌های ریز شده نگاه‌گذاری بهم انداخت؛ این یعنی می‌تونم حرف بزنی و مشکلی نداره.

نگاهم رو بین جمع گردوندم و به عمه خیره‌شدم؛ اون هم نگاهش میخ من بود.

هیچ‌وقت ازش خوشم نمی‌اومد و شاید این تنها نقطه اشتراکمون بود.

عمه: این بچه تربیت کردنه ارشیا؟! تو جمعی که من و تو... .

بابا میون حرفش پرید و گفت:

- من پسر رو خوب و کامل تربیت کردم آرزو! اون بلده کی و کجا، چه‌طور حرف بزنی.

پوزخندی رو لبم نشست. انگار این بحث برای بابا هم خوش‌آیند نبود که داشت طرف من رو می‌گرفت. البته اینم بگم که بابا واقعا جاهایی که لازم بود پشتم بود و این قابل انکار نیست. اما در کل حمایت‌های یک پدر، همیشه شیرینه؛ حتی اگه پدر گوشت‌تلخی داشته‌باشید.

دوباره حواسم رو به جمع دادم. من بودم، عمه، ماما و بابا و واقعا نبودن اون شوهرعمه کله‌خر و دخترعمه اعصاب خورد کن، خوب بود و این خوبی به چشم می‌اومد. بقیه‌هم که برای نبودشون یک توجیحی داشتن.

سارا بود و کلاس‌هاش، ندا و بچه‌اش و آرمان زندگی خودش که هیچ‌وقت خودش رو قاطی فرعیات نمی‌کرد و کلا سرش تو کار خودش بود.

بگذریم، این جمع مزخرف خودش به اندازه کافی حوصله سر بر بود و لازم نبود به فرعیات الکی فکر کنم.

عمه: نمی‌خواهی حرفی بزنی ارشیا؟ مگه نشنیدی گفتم بچه‌ات چی کار کرده؟

با شنیدن حرف عمه به بابا نگاه کردم. بابا پا روی پا انداخت و با صلابت گفت:

- نظرم رو گفتم. اشتباهی مرتکب نشده؛ فقط مچ دخترت رو با دوست‌پسرش گرفته. خودت می‌دونی که سامیار خودش رو قاطی چیزهایی که بهش مربوط نیست نمی‌کنه، منم همین‌طور؛ اما فکر می‌کنم باید یه فکری برای دخترت بکنی!

عمه از جاش بلند شد و تقریباً عصبی گفت:

- حرفت همینه دیگه؟

مامان با آرامش سعی داشت جو رو کمی آروم کنه؛ اما کارش بی‌فایده بود. بابا نگاه گذرایی بهش انداخت و گفت:

- آره خواهرجان. حرفم همینه!

با صدای بسته‌شدن در، نفس عمیقی کشیدم که صدای مامان رو درست کنار گوشم شنیدم. مامان: وقتی دلهره داری کمی بروزش بده.

سرم رو به سمتش برگردوندم و بعد از کمی مکث آروم گفتم:

- من خوبم. خودتم می‌دونی!

دهنش رو باز کرد که چیزی بگه اما انگار پشیمون شد. آروم از جاش بلند شد و روبه‌روم قرار گرفت و پیشونیم رو بوسید و زیر لب **ب گفت:

- همیشه خوب باشی!

ازم فاصله گرفت و دستش رو هول زده رو پیشونیم و صورتم گذاشت و با نگرانی گفت:

- چرا داغی عزیزم؟

لبخندی زدم و آروم گفتم:

- من خوبم مامان.

لبخندی به روش زدم که به سمت آشپزخونه حرکت کرد. در همون حال گفت:

- میرم برات جوشونده‌ای، چیزی بیارم سامی!

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم که بعد از چندثانیه صدای قدم‌های بابا و بعد صدای خودش به گوشم رسید:

- امیدوارم واقعا کاری نکرده باشی سامی!

بدون این که چشم‌هام رو باز کنم و یا حرکتی به خودم بدم با صدای آرومی گفتم:

- بابامی، کار بدیم کردم باید پشتم باشی!

- ...

بعد از چندثانیه که صدایی ازش نیومد، سرم رو بلند کردم و دیدم بالا سرم وایساده.

دستش رو، روی پیشونیم گذاشت و با نگرانی گفت:

- چرا داغی سامی؟

مگه چم شده بود که هر دوشون نگران بودن؟! من که چیزیم نبود؛ فقط خسته بودم. همین!

زیر بازوم رو گرفت که بلندم کنه که دستم رو از بند دست‌هاش آزاد کردم و گفتم:

- خودم می‌تونم... لازم نیست.

با شنیدن حرفم نه تنها ولم نکرد بل که محکم‌تر گرفتم و از جام بلندم کرد.

صاف وایسادم و با صدای محکمی گفتم:

- بابا واقعا چیزیم نیست؛ من الان این‌جا نشسته‌بودم، تو چند دقیقه چه اتفاقی ممکنه واسم بیفته اخه؟

انگار با شنیدن این حرف، خیالش راحت شد که آروم ولم کرد. بدون هیچ حرف اضافه‌ای به سمت طبقه بالا و اتاق خودم حرکت کردم و بعد از وارد شدن با خیال راحت رو تختم ولو شدم و

دست انداختم و از رو مبل گوشیم رو برداشتم؛ یک چرخ کوچیک تو انجمن ازم چیزی کم نمی‌کرد.

با وارد شدن به انجمن سرم صوت کشید. اوه خدای من چه قدر اطلاعیه و... .

دنبال گفت و گویی گشتم که اسم آشنا توش باشه تا اول اون رو جواب بدم؛ پیداش کردم. نگین یک گروه زده‌بود با عنوان (ژزاین: /) که عکس‌هامون رو بدیم.

تک‌خنده‌ی بی‌حالی کردم و شروع کردم به خوندن پیام‌ها.

هی... از وقتی از مسدودیت چندروزه در اومده‌بودم خیلی هوام رو داشت و این برام جالب بود. انگار تازه گفت و گو رو زده‌بودن؛ چون پیام‌های زیادی توش نبود. سلام کوتاهی دادم که سیل از جواب‌ها به سمتم پرتاب شد.

با صدای تق‌تق در، «کیه» کوتاهی گفتم که مامان در رو باز کرد و وارد اتاق شد. یه جوشونده که حتی نمی‌دونستم از چی درست کرده توی یک سینی گذاشته‌بود.

سینی رو، روی میز کنار تخت گذاشت و و همون‌طور که لیوان رو از ظرفش خارج می‌کرد گفت:

- اگه تبت بیش‌تر شد صدام کن. اگر دیدی خیلی بی‌حالی بهم زنگ بزن؛ گوشی که پیشته! نیست؟

سرم رو تکون دادم و لبخند آرومی زدم و با مهربونی گفتم:

- چشم مادر من. حواسم هست!

تبم رو چک کرد و آروم از اتاق خارج شد و من بعد از خوردن جرعه کوچیکی از اون دمنوش تلخ، باز تو دنیای چند اینچیم فرو رفتم!

چند دقیقه نبودم اما پیام‌های «پسرم نیست؟ پسرم رفت. و یا پسرم کجایی؟» نگین سر به فلک کشیده‌بود و اون وسط پیام‌های دریا "یکی از دوست‌هامون" زیادی بامزه بود. مدام نگین رو اذیت می‌کرد و می‌گفت پسرت ولت کرده و... .

تک‌خنده‌ای کردم و «هستم» کوتاهی تو گفت و گو ارسال کردم و... .

اون روز خیلی حرف زدیم. شاید بیش از حد!

اما خب همین بود که ما رو کنار هم نگه می‌داشت و به نوبه خودش جالب بود!

بر خلاف خواسته‌ام که نمی‌خواستم این‌جا به کسی رو بدم و... تا از اتفاقات مزخرف جلوگیری

کنم، با چند نفر صمیمی شده‌بودم و شاید این یک در جدید تو زندگیم باز می‌کرد.

فردا قرار بود برای کار و تدریس به یکی از آموزشگاه‌های شهر برم و سر همین قضیه ساعت‌ها با

ستاره حرف زدم. اون و صحبت‌های گاه و بی‌گاهش برای من درست یه در کوچیک به سمت

آرامش بود.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. زنگ گوشیم رو قطع کردم؛ اما باز هم صدای زنگ

ادامه داشت.

بالشت رو محکم روی گوش‌هام گذاشتم و زیر ل**ب غریدم:

- یکی قطع کنه اون سگ‌مذهب رو!

بعد از چندثانیه که خبری از قطع کردن زنگ نشد، کلافه و به ضرب رو تخت نشستم که سرم

محکم به چیزی برخورد کرد و باعث شد «اخ» ریزی از دهنم خارج بشه و بعد جیخ نسبتا بلند

سارا!

سارا؟ اون چرا؟

با شنیدن صدای جیخ چشم‌هام کاملا باز شده‌بود و حواسم سر جاش اومده‌بود. نگاهم رو تو

اتاق گردوندم تا چیزی پیدا کنم و اون زنگ کوفتی هنوزم سوهان روحم بود!

با دیدن سارا که رو زمین و درست کنار پایه تخت نشسته‌بود و سرش رو می‌مالید همه چیز

دستم اومد و همین باعث شد صدای قه‌قهه بلندم اتاق رو پر کنه.

سارا حق به جانب از جاش بلند شد و گفت:

- به من می خندی؟ نه بگو به من می خندی!؟

قه‌قهام رو با لبخند کوچیکی تموم کردم و با اشاره به قرمزی پیشونیش با لحن شیطونی گفتم:

- حقت بود بچه!

دست از پا درازتر بلند شد و لباسش رو به‌طور نمایشی تکوند و از اتاق خارج شد. خنده‌ام رو قورت دادم و چشمم رو تو اتاق برای پیدا کردن تیشترتم چرخوندم. نبود که نبود! بلند شدم و با حال زار یک تیشترت از کشو برداشتم که بپوشم؛ اما وسط راه پیشمون شدم. لعنتی نمی‌دونم چرا اما حس می‌کردم بو گرفتم؛ حتی با این‌که شب قبل حمام کرده‌بودم. بی‌خیال پوشیدن لباس جدید شدم و بعد از برداشن حوله و لباس به سمت حمام که توی راه‌رو بود رفتم و یک دوش با آب ولرم گرفتم و حقیقتاً نمی‌شد نعره‌زدن یا به اصطلاح آهنگ خوندن‌هام تو حموم رو نادیده گرفت.

بعد از دوش سرسری که گرفتم و حالم جا اومد به سمت پذیرایی حرکت کردم. سارا تنها رو مبل سه‌نفره لم داده‌بود و پفک می‌خورد و در کل خونه ساکت بود. پس بگو کسی خونه نبوده که اومده‌بود برای اذیت‌کردن من! بدون هیچ حرفی به سمت آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم تا حداقل یک چای و نیمرو بخورم؛ در حین این‌که آب جوش بیاد سعی کردم تخم‌مرغ رو آماده کنم. تخم‌مرغ رو تو تابه شکوندم و و به تلویزیون روشن توی پذیرایی خیره‌شدم. دلم نمی‌خواست این جور باشه؛ تنهایی غذا خوردن، بی‌تفاوت بودن، تنها بودن! دلم می‌خواست یه تغییر بزرگ ایجاد کنم. اما چی می‌تونست کمی من رو از این حالت در بیاره؟

ذهنم رفت سمت انجمن؛ دلم نمی‌خواست به اون‌جا وابسته بشم. دلم می‌خواست زودتر بیام بیرون؛ ولی انگار امکانش نبود و کمی واسه این کار دیر شده‌بود.

با شنیدن صدای جلیز و لژ تخم‌مرغ‌های توی تابه به خودم اومدن و سریع گذاشتمش توی یک بشقاب دیگه و بعد سر میز. یک‌طرفش کاملاً برشته شده‌بود.

پوف کلافه‌ای کشیدم و یه چای کم‌رنگ هم برای خودم ریختم.

صدام رو با یک تک‌سرفه صاف کردم و سارا رو صدا زدم که بیاد با هم بخوریم؛ اما اون حسابی درگیر خوردن پفکش بود.

دستی لای موهام کشیدم و مشغول خوردن شدم و بازم فکر به تغییراتی که ممکن نبود بتونم خوب انجامشون بدم.

- گوشت تو کشوی اول هست. غذا حاضر کردم برای پنج‌روز تو یخچاله؛ فقط باید گرمش کنی چای هم هر روز بخور عادت دارین هردوتون. دارین میرین بیرون حواستون باشه و

لبخندی به توصیه‌های مامان زدم و آرام بغلش کردم.

- چشم عزیز من. حله؟

آروم ازم جدا شد و صورتم رو از نظر گذروند و لبخند خسته‌ای زد و آرام و پر استرس گفت:

- حله... فقط حواستون به هم باشه‌ها. اصلا نمی‌خواستم بمونین تنها؛ ولی خب درس دارین.

لبخند مهربونی بهش زدم که انگار خیالش راحت شد و بعد از بغل کردن سارا به همراه بابا سوار ماشین شدن. سارا پیاله آبی رو پشت سرشون ریخت و آرام حرکت کردن. به سلامت کوتاهی زیر ل**ب زمزمه کردم و راهم رو به سمت خونه کج کردم.

- سارا بدو بیا.

با شنیدن صدای قدم‌هاش خیالم راحت شد و به راهم ادامه دادم.

مامان و بابا برای یک مسافرت کوتاه رفته‌بودن مشهد و این‌بار من و سارا خونه تنها بودیم.

مامان اصرار داشت باهاشون بریم؛ ولی هر دو درس رو بهونه کرده‌بودیم.

سفر مزخرفی بود و اصلا حوصله عمه کوچیکم رو نداشتم. بنابراین خونه‌موندن با سارا که اونم همین حس رو به عمه‌نسرین داشت، بهترین راه بود.

به خودم اومدم و وارد پذیرایی شدم و بعد از اومدن سارا در رو قفل کردم. سرم کمی درد می‌کرد و می‌دونستم سرماخوردگی وحشتناکی توی راهه. سرفه خشکی کردم و به سارا که ریلکس روی مبل لم داده بود، خیره شدم.

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که نگاهی بهم انداخت و لبخند مهربونی زد.

سارا: شام می‌خوری بکشم؟

با شنیدن حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چه کدبانو شدی دختر حاجی!

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- مامان گفته هوات رو داشته باشم و الا من خوش حال میشم سهم غذای تو رو هم بخورم.

خنده کوتاهی کردم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

- تو همیشه به من لطف داشتی جوجه.

چشم‌هام رو بستم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. شنیدم که با صدای لوسش که می‌گفت:

- هر چی گفتمی رو شنیدم.

سارا واقعا فوق‌العاده بود. فوق‌العاده و زیادی مهربون و همین بود که بیش از اندازه خاصش می‌کرد.

چهار روز بود که مامان و بابا رفته‌بودن سفر و من و سارا غذای یک هفته رو تو این چهار روز خورده بودیم. همون‌طور که فکرش رو می‌کردم گرفتار ویروس آنفولانزا جدید شده‌بودم و تب سختی داشتم و اصلا نمی‌تونستم آشپزی کنم و حالا به جای ناهار و شام معمولا کیک‌های دست‌پخت ساراخانم رو نوش جان می‌کردیم.

پوریا یک روز بهم سر زده بود اما اون قدرها صمیمی و... نبود و همین خیلی نگرانم می کرد.
انجمن هم نرفته بودم و یک جورایی دل تنگ اون جا هم بودم و کلا وضع بدی بود.

صدای آهنگ آرامش بخشی که توی اتاق پیچیده بود، واقعا فوق العاده بود.

« love » «لانا دل ری». لعنتی فقط با همین آهنگ می شد خوب خوابید. با چشم های بسته
لبخندی به فضای اطرافم زدم که صدای زنگ در، آرامشم رو تیکه تیکه کرد.
با حرص یکی از چشم هام رو باز کردم که صدای فریاد سارا تو خونه پیچید:

- من باز می کنم.

- باشه.

صدام اون قدر بلند و یکهویی بود که خندم گرفته بود. دوباره چشم هام رو بستم که بازم صدای
زنگ، سوهان روحم شد. بالشتم رو بغل گرفتم و به سمت دیگه خوابیدم که دوباره صدای زنگ
اومد. با حرص از رو مبل پا شدم و بدون این که بلوزی تنم کنم همون طور با شلوار راحتی به
سمت در، حرکت کردم.

تنم رو تو خونه نگه داشتم و سرم رو بیرون بردم و فریاد زدم:

- کیه سارا؟

وقتی صدایی از طرف سارا نشنیدم دوباره سوالم رو تکرار کردم که این بار صدای گرفتش به
گوشم خورد:

- سامی یک لحظه بیا.

پوف کلافه ای کشیدم و به سمت در ورودی حیاط حرکت کردم که عمه و شوهر عمه رو تو حیاط
دیدم؛ سریع برگشتم و سوییچم رو از رو جا لباسی پشت در برداشتم و به سمتشون حرکت
کردم. اخم بزرگی رو صورت هردوتا شون بود و سارا هم مضطرب به نظر می رسید.

- چیزی شده؟

عمه بادی به گلوش انداخت و با غرور گفت:

- این چه وضعه گشتن تو خونه‌ست؟

ابروهام رو بالا انداختم و با جدیت گفتم:

- خونه خودمه. چهار دیواری اختیاری!

«محسن» شوهرعمه پرید وسط حرفم و گفت:

- تو، تو این خونه با خواهرت تنهایی؛ این چه وضعشه؟

ابروهام از این حجم زیاد پرویی بالا پرید. عجب!

- بله؟ خواهرمه! مگه چشمه؟

عمه: حواست هست داری چی کار می‌کنی؟!

دیگه داشتن زیادی دخالت می‌کردن.

- با تمام احترامی که براتون قائلم، اجازه نمیدم بیاین این جا و تو زندگیم دخالت کنید. بابا هم

فعلا خونه نیست؛ بفرمایید بیرون. سارا برو تو خونه!

سارا: سامی...؟

برگشتم سمتش و با جدیت گفتم:

- نشنیدی چی گفتم؟ خونه!

سارا با قدم‌های شل و وا رفته وارد خونه شد و تا اون جایی که در رو بست با چشم‌هام دنبالش

کردم. برگشتم سمت عمه که حق‌به‌جانب نگاهم می‌کرد.

- خب... حرفی مونده؟ بفرمایید بیرون.

محسن: هی پسر، احترام سنت رو نگه می‌دارم بهت چیزی نمیگم. آدم به اندازه تو پر رو ندیدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- برای حفظ شدن احترامها هم که شده یکبار دیگه میگم که بفرمایید بیرون!

نگاهم رو به سمت عمه چرخوندم و با خونسردی بهش زل زدم که بعد از نگاه کوتاهی که بهم انداخت به سمت در ورودی حیاط رفت و به کل خارج شد و شوهرش هم پشت سرش! رفتم جلو و در رو کامل بستم. دلم برایشون می سوخت. اون قدر بی کار بودن که تو زندگی من و ما دخالت می کردن! این جور آدمها واقعا چی می خوان؟

خون خونم رو می خورد. یعنی چی این حرفها؟

عصبی به سمت خوته قدم برداشتم و بعد از وارد شدنم در رو محکم پشت سرم بستم. سارا روی مبل سه نفره تو پذیرایی نشستهبود. خیلی از دستش عصبی بودم! یعنی چی؟ اون حتی یک کلمه هم حرف نزد. اول دلم می خواست سرش داد بزنم و بگم بره تو اتاقش اما خب اون... .

پوف کلافه ای کشیدم. باید یک جوری حلش می کردم؛ سارا رو می بردم خونه آرمان تا با ساحل و همسر آرمان سرگرم باشه، خودمم خونه می موندم. این بهتر بود.

- لباست رو بپوش و وسایلت رو جمع کن ببرمت خونه آرمان.

با تعجب به سمتم برگشت و شاکی گفت:

- ... سامی؟

عصبی غریدم:

- حرف نزن، برو اون وسایل کوفتیت رو جمع کن.

با ناراحتی بلند شد و به سمت اتاقش رفت. باهش بد حرف زده بودم؛ اما این بهترین راه بود. نمی خواستم پشت سرش حرف در بیارن اونم فقط به جرم این که با برادر ناتنیش تو خونه تنها بود. دستهام رو مشت کردم و به سمت اتاقم رفتم و لباس مناسبی تنم کردم و پنج دقیقه به

خودم رسیدم. خودم رو به طبقه پایین رسوندم. سارا هنوز آماده نبود و باید چند دقیقه منتظرش می‌موندم. وارد انجمن شدم و صفحه چت رو باز کردم؛ نگین مشغول خوش و بش با بقیه بود. می‌تونستم برم و الان باهاش حرف بزنم؛ اما الان... بی‌خیالش! دلم نمی‌خواست نگران‌ش کنم.

بی‌خیال از انجمن خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم و تو ماشین نشستم که بعد از پنج دقیقه سارا با یه کوله‌پشتی بزرگ سر رسید. بدون حرف تو ماشین نشست که حرکت کردم. دلم نمی‌خواست ببرمش اما... باید این کار رو می‌کردم. بعد از یک ربع به خونه آرمان رسیدم و به سارا گفتم پیاده بشه. اون هم بدون حرفی از ماشین پیاده شد؛ وقتی وارد خونه شد گازش رو گرفتم و به سمت خونه مشترکم با پوریا حرکت کردم که با نبودش مواجه شدم. اه لعنتی مثل این که امروز همه چیز دست به دست هم داده بود که من رو دیونه کنه.

پوف کلافه‌ای کشیدم و سرم رو، روی فرمون ماشین گذاشتم.

چی می‌شد اگه همه چیز تغییر می‌کرد.

چی می‌شد خدا؟

فکر کنم حدودا یک ساعت اون جا منتظر پوریا بودم ولی خبری ازش نشد. دلم نمی‌خواست خودم برم بالا اونم وقتی نیست. ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم و بعد از نیم ساعت رسیدم و حالا هم که روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف زول زده بودم. همیشه سخت بود زندگی؛ اون هم وقتی همیشه متهمی و انگشت اتهام به سمت توئه. گوشه‌ی رو از رو پاتختی چنگ زدم و اینترنتش رو روشن کردم. خواستم سری به انجمن بزنم ولی با این حال... .

چشم‌هام می‌سوخت و مطمئن بودم که تب دارم؛ ولی حس و حال قرص خوردن هم نبود. ولی اگه بدتر می‌شدم چی...؟!

با اجبار بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و یک قرص خوردم. با شنیدن صدای زنگ گوشیم که تو جیب شلوار راحتیم بود، بی حال رو مبل توی پذیرایی ولو شدم و بدون این که به مخاطبم نگاه کنم جواب دادم:

- الو؟

با شنیدن صدای بابا از اونور خط چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و به پشتی مبل تکیه زدم.

بابا: سلام سامیار. خوبی پسرم؟

- سلام بابا. ممنون؛ شما خوبی؟

- آره... سامی آرمان گفت سارا رو بردی خونه اونها؛ چی شده؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- اومدین براتون تعریف می‌کنم.

فکر کنم لحنم خیلی ملتمسانه و شاید هم تأکیدی بود که بی خیال ادامه بحث شد و پرسید:

- خودت خوبی دیگه؟

- آره باباجان. مامان... مامان خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

- آره اونم هست. ما تا فردا می‌آیم.

- خیلی خوبه... دیگه کاری نداری؟

- نه... خداحافظ.

- فعلا.

گوشی رو کنارم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. انجمن رفتن هم این روزها یه دردسر محسوب می‌شد. احساس می‌کردم دارم یه کمی بیش از حد به نگین وابسته میشم و بقیه... زیاد چیز جالبی نبود! اون هم وقتی کسی که به عنوان دوست به جمع راه داده بودیم به قول خودش عاشقم شده بود و کلی کولی بازی راه انداخته بود.

و از طرف دیگه نوشتن اون متن‌های قمر در عقرب که اسمش رو دلنوشته گذاشته بودم.

شاید باید زودتر از اون فضا دور می‌شدم. دلیلی خاصی برای بودن نداشتم و بیش‌تر به خاطر نگین اون‌جا بودم. مهربون بود و جدیداً مهربون‌تر شده بود؛ اما این وسط بازهم چیزهایی وجود داشتن که آزارم بدن.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، اینترنت رو روشن کردم و وارد انجمن شدم. با دیدن نگین، ستاره و آرمان که در حال چت کردن بودن «سلام» کوتاهی توی باکس فرستادم که به ثانیه نکشید جواب‌هاشون به سمتم پرتاب شد.

دل‌م نمی‌خواست بین خودم و نگین و یا بین خودم و هر کس دیگه‌ای شخص اضافه‌ای باشه ولی انگار این‌جا این چیزها معنا نداشت.

کمی با بچه‌ها خوش و بش کردم که سر و کله شخص جدیدی پیدا شد. رامین. «دوستان عزیز، اسم این شخصیت بنا به دلایلی تغییر کرده.» پسر فضولی بود و تو کار همه دخالت می‌کرد. به قول خودش بیست و یک‌سالش بود ولی روانپزشک بود. پوزخندی زدم و مشغول صحبت با بچه‌ها شدم. با صحبت‌هایی که بین اون و ستاره رد و بدل شده بود متوجه شدم پسر عمه‌ی یکی از دوست‌های ستاره‌ست و خب این به اندازه خودش مزخرف بود و اصلاً حس خوبی نسبت بهش نداشتم. البته من کلاً حس خوبی نسبت به کسی نداشتم اما خب این‌مورد کمی متفاوت بود. نفس کلافه‌ای کشیدم و مشغول ادامه بحث با بچه‌ها شدم. نگین کمی ناراحت به نظر می‌رسید و این ثانیه به ثانیه مجبورم می‌کرد که بپرسم چه اتفاقی براش افتاده؛ اما خب کمی زیاده‌روی و فضولی به حساب می‌اومد. با دیدن ساعت یازده آهی کشیدم. من چه‌طور تا

این موقع بیدار بودم. آرمان «شب به خیر» گفت و رفت که بخوابه و ستاره هم کم‌کم بساط خداحافظی رو به پا کرد و آفلاین شد. فقط مونده بود من و نگین که می‌دونستم اون تا صبح نمی‌خوابه. رفتم خصوصی و سعی کردم به یک صورتی سر بحث رو باز کنم اما انگار به غیر از حرف‌های بی‌سر و ته، چیزی برای گفتن نداشت. نباید هم می‌گفت؛ خب من یک غریبه بودم و ...

زیاد پی‌گیرش نشدم و فقط به جمله "هر وقت بخوای می‌تونی باهام حرف بزنی." بسنده کردم. این بهترین راه بود.

رفتم و تو موضوع دلنوشته‌ها چندتا پست جدید گذاشتم و بعد وقت خداحافظی بود. دلم نمی‌خواست شروع کنم به حرف زدن و بعد وسط‌هاش خوابم ببره، پس سریع خداحافظی کردم و سعی کردم کمی بخوابم؛ اما انگار این کار برام غیرممکن شده بود.

دوباره اینترنت رو روشن کردن و وارد انجمن شدم. نگین داشت تو چت برای خودش متن می‌نوشت و کسی نبود که باهاش صحبت کنه.

وارد گفتم و گوی قبلی شدم و سلام کوتاهی فرستادم که زود جوابم رو داد. بعد از حال و احوال دوباره و گرفتن خبرها که معمولا سلامتی و بی‌خبری بود، راجع به حالش پرسیدم و وقتی بازم جوابی نداد، شروع کردم به صحبت کردن راجع به کارهای امروز همه و کارم با سارا... .

همین شد شروع یه بحث داغ و تقریبا راجع به مسائل خانوادگی بین ما.

و بین این همه حرف و اتفاق، مهربونی نگین بیش‌تر از هر چیزی به چشمم می‌خورد. با صبر و حوصله به حرف‌هام توجه می‌کرد و نظراتش رو می‌گفت.

مثل دخترهای جلف امروزی نبود و رفتارش برام خاص بود.

می‌دونستم عاشقش نیستم و فقط می‌خوام باشه؛ اما این حس زیادی عجیب بود!

من رو پسرم خطاب می‌کرد و انگار من واقعا باورم شده بود که مادرمه.

جای عجیب و مسخره‌اش این جا بود که من با تمام سادگی دلم، نمی‌تونستم به راحتی دوباره مادرم رو از دست بدم.

چندروز از اون ماجرا گذشته بود. حرف‌های عمه، حال من و حتی حرف‌هام با نگین.

مامان و بابا برگشته بودن و بابا حسابی مشکلش رو با عمه حل کرده بود؛ به طوری که حتی جای گفتن یک جمله و حتی پرسیدن یک سوال، باقی نمونده بود. حالم هم بهتر شده بود و می‌شد گفت دیگه خبری از اون تب‌های مزخرف نبود. و نگین... بهش نزدیک‌تر شده بودم و بیش‌تر از همیشه به چشمم می‌اومد. دو روز بود که یک کلمه جالب و جدید بهم می‌گفت «ریمونو مولته بنه» که حتی اوایل معنی‌ش رو نمی‌دونستم؛ اما به زور فهمیدم که معنی‌ش میشه «خاطرت رو می‌خوام» و یک اصطلاح ایتالیاییه.

خدا می‌دونه چه قدر کنجکاو بودم که معنی‌ش رو بدونم و جدا از اون، کنجکاو بودم بدونم منظور نگین چیه. دلم می‌خواست از نزدیک ببینمش. به نظرم خیلی اتفاق جالبی می‌شد و برای روزی که این رو بهش بگم لحظه‌شماری می‌کردم. از من بزرگ‌تر بود و مطمئن بودم این درخواست رو عشق‌های بچه‌گونه امروزی تعبیر نمی‌کنه و منظورم رو متوجه میشه. من اون رو مثل یک دوست خیلی صمیمی و حتی یک مادر دوست‌داشتم، نه بیش‌تر و نه کم‌تر. دلم نمی‌خواست کسی فکرهای بد بکنه.

و اون پسره پررو، رامین! چون هر دو تو یک شهر بودیم کنجکاو بود که من رو ببینه و من هم مخالفتی نداشتم. به هر حال هر کسی یک چشم چشم دو ابرو رو داره و اون بچه در نهایت مگه می‌تونست باهاش چی کار کنه. زیاد ازش خوشم نمی‌اومد؛ رفتار درستی نداشت و به کل، یک مدل عجیب رفتار می‌کرد. اما در کل آدم بود و دلم می‌خواست ببینم دارم با چه مدل آدمی از پشت گوشی صحبت می‌کنم. امروز ساعت چهار پارک وسط شهر قرار داشتیم و قرار بود به یک صورتی هم رو پیدا کنیم.

تیشرت سفید ساده‌ای همراه با شلوار لی زاب‌دار پوشیدم و موهام رو به سمت بالا حالت دادم و کمی عطر به خودم زدم. دلم می‌خواست خوب به نظر برسم تا فکرهای بدی درمورد من نکنه و به چشمش همه‌چیز تموم بیام. تک‌خنده به پاس این افکار فانتزیم مهمون خودم کردم و ساعت

رو دستم کردم. و هم‌زمان که سوییچ ماشینم رو از رو میز برمی‌داشتم، شروع کردم به زمزمه کردن آهنگ "دوباره تو" از "اشوان".

به لطف آهنگ و سرگرم شدنم باهاش، طولی نکشید که به پارک رسیدم و سعی کردم یک جای پارک خوب پیدا کنم که موفق بودم.

پیامی با مضمون «کجایی؟» برای رامین فرستادم و منتظر موندم جواب بده. طولی نکشید که جواب داد. کنار صندلی‌های بازی روی نیمکت نشسته و یک بلیز آبی تنشه. به سمت صندلی‌های بازی رفتم اما موفق به پیدا کردن شخص خاصی نشدم. لعنتی احمق حتی یک عکس از خودش برام نفرستاده بود!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و پیام دیگه‌ای براش ارسال کردم.

- من نزدیک صندلی‌هام... روبه‌روی پیتزا ستاره! بلند شو ببینمت.

- باشه.

چشم‌هام رو به دور محوطه گردوندم و با دیدن پسر لاغر اندام و قد بلندی که کنار یکی از صندلی‌ها وایساده بود به سمتش رفتم. توی راه نگاه کوتاه و گذرایی بهش انداختم.

لاغر بود ولی نه لاغرِ لاغر؛ چهار شونه بود و ریزه‌میزه. فکر می‌کنم قدش حدوداً صد و هشتاد و پنج یا صد و نود بود؛ چون کمی از من بلندتر بود.

بلیز آستین کوتاه آبی و شلوار مشکی پوشیده‌بود. یادمه تو یکی از موضوعاتی که خودش رو توصیف کرده‌بود، گفته‌بود چشم‌های آبی، پوست سفید و موهای قهوه‌ای روشن داره؛ چیزی که الان برعکسش رو می‌دیدم. موهای مشکی کوتاه داشت و چشم‌های قهوه‌ای و پوستی سبزه. قدمی به سمتم برداشت و دستش رو به سمتم دراز کرد که متقابلاً همین کار رو کردم و باهاش دست دادم.

رامین: به به... پسر فکر نمی‌کردم بیای!

لبخند اجباری زدم و از کنارش گذشتم و روی نیمکت چوبی نشستم. رامین هم کنارم جا گرفت و آرام شروع کرد به صحبت کردن.

برخلاف من که آرام و یک‌نواخت صحبت می‌کردم کاملاً به تن صدایش هیجان، خشم و چیزهای دیگه می‌داد. حسابی پرحرف بود و همین اعصابم رو کمی تحریک می‌کرد. با سوال یکپهویی اش به خودم اومدم و بهش خیره شدم.

رامین: تو چرا این‌قدر کم حرفی؟

مکث کوتاهی کردم و آرام گفتم:

- فکر کنم دست‌هام تندتر از زبونم کار می‌کنه.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- اون که بله؛ تو انجمن همیشه یک دقیقه هم ساکت کرد!

تیکه‌ای که انداخت رو زیر سیبیلی رد کردم و شمرده گفتم:

- ولی تو اون جا کم حرفی. همه جا سرک می‌کشی اما کم حرف می‌زنی.

ل*ب*هاش رو تو دهنش جمع کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- فکر کنم برعکس توئم. من زبونم تندتر از دست‌هام کار می‌کنه.

سرم رو تکون دادم و زیر ل**ب گفتم:

- این هم یک جورشه!

رامین: راستی راستی؟

سرم رو به سمتش برگردوندم.

- جان؟

- اون دختره چی می‌گه اون وسط؟

ابروهام رو بالا انداختم و پرسیدم:

- کدوم دختره؟

- همون دختره دیگه... الماس، انگشتر؟

ابروهام رو تو هم کشیدم و کمی عصبی گفتم:

- چیز خاصی نمیگه. لازم نیست صورتت رو کج و کوله کنی و به فکر حاشیه‌بافی باشی!

خودش رو جمع و جور که نکرد هیچ، ابروهاش رو هم بالا انداخت و گفت:

- پس قطعا یک چیزی هست بینتون.

- نشنیدی چی گفتم؟

گفته‌بودم حس خوبی نسبت بهش ندارم. این آدم مزخرف روبه‌روم اصلا به دلم نمی‌نشست!

با حس ویبره گوشیم از جیبم خارجش کردم و به مخاطبم خیره شدم. "سارا".

راه حل خوبی بود برای دور شدن از این آدم مزخرف.

پوزخندی به افکارم زدم. هنوز بیست‌دقیقه نشده‌بود که هم رو دیده‌بودیم و من به اندازه

دویست‌سال از این آدم متنفر بودم.

گوشیم رو جواب دادم و ازش دور شدم.

- جانم سارا؟

صدای پر انرژی سارا به گوشم رسید:

- سلام عزیزم.

لبخندی زدم و با لحن مهربونی گفتم:

- سلام عزیزم. جانم، چیزی شده؟

- نه... یعنی آرہ. بین می تونی داری میای خونہ آرہ بگیری؟

تک خندہای کردم و با صدای شیطونی پرسیدم:

- آرہ برای چی؟ بازہم می خوای ماسک مو درست کنی!؟

جیغ خفیفی کشید کہ باعث شد آرام بخندم. با صدای جیغ جیغویی گفت:

- عمت با آرہ ماسک مو درست میکنہ. اون کیک یخچالی بود کہ نداشتی بمونہ تو یخچال.

صدای خندم این بار بلندتر از دفعات قبل بود.

- وای خدا... باشہ زشت. می گیرم برات.

برگشتم تا ببینم رامین ہنوز سرہ جامونہ یا نہ کہ پیداش نکردم. بی خیالش شدم؛ حتما گورش رو گم کردہ بود.

از سارا خداحافظی کردم و بہ سمت نیمکتمون رفتم و کمی منتظر رامین موندم.

اہ... کاش اصلا بہ این قرار نمی اومدم.

بعد از چند دقیقہ رامین با آرامش بہم نزدیک شد و کنارم نشست.

با تعجب نگاہش کردم و آرام پرسیدم:

- کجا بودی کہ؟

تابی بہ گردنش داد و مثلا با لحن بامزہای گفت:

- رفتم برای خواہرت... اوہ اوہ خانوم خونم آرہ بخرم.

ابروہام رو در ہم کشیدم و گفتم:

- خوشم نیومد!

واقعا خوشم نمی اومد کسی بخواد با ناموسم از این شوخی ہا بکنہ. من ہنوز اون قدر بی غیرت نشدم.

رامین تک‌خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

- مگه تو باید از هر چیزی خوشت بیاد.

بهش نگاه کردم و چشم‌هام رو بستم. در همون حالت ابرو هام رو بالا انداختم و زود چشم‌هام رو باز کردم. ل**ب‌هام رو جمع کردم و مثلا با کنجکاوی بهش خیره شدم و یک دفعه "فعلا" سوالی زمزمه کردم و از جام بلند شدم.

فکر کنم حتی زیادی این آدم رو تحمل کرده بودم. واقعا به دلم نمی‌نشست و شاید تقصیر خودش بود. حس می‌کرد خیلی بامزه‌ست؛ ولی فقط چرت و پرت گفتن بلد بود.

به سمت ماشین حرکت کردم که دستم از پشت کشیده شد. برگشتم سمت رامین و سوالی نگاهش کردم.

رامین: حاجی تو که این قدر تیتیش مامانی نبودی. دیوث‌بازی رو بزار کنار؛ بی‌خیالش! اصلا از حالا به بعد گیر میدم به الماس جان و ستاره‌ی آسمونت.

این رو که گفت انگار خل شدم و مشتم محکمی خوابوندم پای چشمش.

شاید حرف زیاد بدی هم نزده بود؛ اما فکر کنم دیگه زیادیش کرده بود.

مشتم باعث شده بود رو زمین پرت بشه. سرش رو بالا گرفت با حالت عجیبی بهم زول زد و بلند شد.

رامین: چته چرا هار میشی؟

پوزخندی زدم و با تحقیر به سر تا پاهاش نگاه‌ی انداختم.

- این رو زدم تا یاد بگیری دهنتم رو هر جا که شد باز نکنی.

اول با تعجب بهم نگاه کرد؛ اما زود خودش رو جمع و جور کرد و یک‌قدم به جلو اومد و سینه به سینه‌ام قرار گرفت.

رامین: دور برداشتی‌ها! این جا اون چهاردیواری نیست برام شاخ و شونه بکشی هیچی بهت نگم.

سرم رو کج کردم و تو چشم‌هاش زول زدمو با صدای آرومی گفتم:

- امتحان کن ببین می‌ذارم حرفی از دهننت در بیاد.

کمی ازم فاصله گرفت و با صدای بلندی خندید.

- فکر نمی‌کردم شاخ مجازی‌ها بتونن تو دنیای واقعی حتی نفس بکشن. ارزش این چنددقیقه که نزدیک یک‌ساعت بود هم نداشتی؛ همون سین‌سین خانم پسر نمای انجمن به‌دردت می‌خوره.

بی‌خیال بهش سری تکون دادم و خواستم در ماشین رو باز کنم که دستش رو، روی شونه‌ام گذاشت و برم گردوند و مشتش محکمی پای چشمم خوابوند که از پشت به در ماشین خوردم.

دست چپم رو زیر چشمم گذاشتم و بهش خیره شدم. دوتا پسر متوجه‌مون شده بودند و داشتند از چندمتر اون‌ورتر نگاهمون می‌کردن.

رامین: این رو زدم تا بدونی رامین هیچ‌چیز رو بی‌جواب... .

هنوز حرفش کامل از دهنش خارج نشده بود که به سمتش خیز برداشتم و پرتش کردم رو زمین و این شروع کتک‌کاری ما بود.

به نظر می‌اومد دلم خیلی از این آدم عوضی پره و حتی این واژه چیز کوچیکی در برابر حجم نفرت و... به حساب می‌اومد.

چند نفر اومدن و خواستن به زور از هم جدامون کنن. به ضرب و زور مردم ازش جدا شدم. عین دخترها کل صورتم رو چنگ انداخته بود مرتیکه احمق.

مردی نزدیکم اومد با آرامش گفت:

- این چه کاریه پسرم... آروم باش.

سرم رو عصبی تکون دادم و دستی که دور بازوم حلقه شده بود رو پس زدم و به سمت ماشینم حرکت کردم. اصلا معلوم نبود اون آدم احمق کجا گذاشته رفته!

با نفرت توی ماشین نشستم و چندتا دستمال کاغذی روی لبم گذاشتم.

لعنتی خونش بند نمی اومد. دستمال رو از پنجره ماشین بیرون انداختم و جستجوگرانه تو آینه ماشین به خودم خیره شدم. تو کل صورتم رد چنگ گرفتگی مشخص بود و انگار با یه گربه درگیر شده بودم و پایین لبم هم پاره شده بود و خونش بند نمی اومد.

بی خیال خون این زخم مسخره شدم و سریعاً ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم.

خونم داشت از عصبانیت قل قل می کرد و نمی تونستم حتی یک کلمه حرف بزنم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. به جای رفتن به سمت خونه رفتم پشت خونه و نردبون گذشتم و از بالکن رفتم تو اتاقم.

یه کم به دور از هرکار عقلانی به حساب می اومد اما دلم نمی خواست مامان من رو با این سر و وضع ببینه. لباس ماسی انتخاب کردم و پاورچین پاورچین وارد حمامی که تو راهرو بود شدم و سعی کردم هر چه سریع تر کارم رو تموم کنم.

بعد از نیم ساعت بالاخره کارم تموم شد و حالا توی اتاقم روبه روی آینه نشسته بودم.

پوف کلافه ای کشیدم. لعنتی نمی تونستم هیچ کاری برای مخفی کردن این زخمها انجام بدم. بی خیالشون شدم و رو تخت دراز کشیدم. کاش یک مشت می زدم تو دهنش!

پسره... لعنتی هیچ چیز بدتر از این فکر و خیالهای بعد از دعوا نیست. چشمهام رو بستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم که صدای در باعث شد یکه بخورم و سریع چشمهام رو باز کنم.

با دیدن مامان تو چهارچوب در با تعجب بهش خیره شدم و وقتی نگاه خیره‌اش رو به خودم دیدم لبخند اجباری بهش زدم. دست راستش رو روی صورتش کوبید هین بلندی کشید و به سمتم اومد.

مامان: خاک به سرم، چه بلایی سرت اومده پسرم؟

رو تخت نشستم و لبخندی زدم.

- هیچی عزیزم.

بهم نزدیک شد و شروع کرد به رصدکردن صورتم.

مامان: این هیچیه؟ آره تو به این میگی هیچی؟! خدا مرگم بده! دعوا کردی نه؟

- نه عزیزم... دعوا کجا بود؟

- تو صورتت رو دیدی؟ خدا من رو بکشه راحت شم از دستت. این چه وضعیه برای خودت

درست کردی؟ کی اومدی خونه من ندیدمت؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- چیز مهمی نیست عزیزم. چندتا خراش کوچیکه؛ الکی داری خودت رو نگران می‌کنی عزیزم!

- این چیز کوچیکه؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و با صدای آرام و کنترل شده‌ای گفتم:

- بی‌خیال مادر من؛ لطفا!

آروم چشم‌هاش رو باز و بسته کرد تا نم اشک تو چشم‌هاش رو نبینم و آروم بلند شد و از اتاق خارج شد.

واقعا بعضی وقت‌ها آزاردهنده می‌شدم، خودم هم این رو می‌دونستم؛ اما خب... نمی‌تونستم کاریش کنم و حالا بعدا می‌تونستم از دل مامان در بیارم. دوباره رو تخت ولو شدم و سعی کردم کمی بخوابم؛ ولی به جای خواب کلی فکر و خیال متفاوت به سرم زده بود.

خیلی وقت بود دانشگاه نرفته بودم و از سمت دیگه حس می کردم دارم تو فضای مجازی غرق میشم. وقتم رو خالی می کردم تا برم اون جا.

برای شادی آدم های اون جا هر کاری می کردم و امروز... دعوی امروز هم به خاطر آدم های همون فضا بود.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم؛ دلم نمی خواست به روزمره های مزخرفم فکر کنم. این جور همه چیز بهم می خورد و اوضاع بدتر می شد. دلم می خواست بخوابم و دیگه هیچ وقت از جام بلند نشم. چشم هام رو باز نکنم و حتی نفس نکشم اما... بی خیالش. گفتن این حرف ها برای جوون های هم سن و سال من خیلی زود بود؛ اما خب زمونه طوری شده بود که گفتنشون یک چیز عادی به شمار می رفت!

«سه ماه بعد»

موسی: مواظب باشید چون یک روز همه چیز بینتون بهم می خوره. باید خیلی هوای هم رو داشته باشید.

نفس عمیقی کشیدم و زیر پیامش نوشتم:

- اگه کسی دخالت بی جا نکنه چیزی به هم نمی خوره.

و بعد از اون با کنجکاوی به گوشی خیره شدم تا ببینم نگین چی تایپ می کنه.

نگین: چیزی بینمون به هم نمی خوره.

لبخندی زدم و نفس راحتی کشیدم. این روزها همه می خواستن بهمون بگن که با هم به جایی نمی رسیم و یک سری آدم های احمق هم این وسط فکر می کردن عاشق هم شدیم و کلی حرف درآورده بودن؛ اما این وسط فقط خودم و خودش می تونستیم این رو درک کنیم که دوستیم. دوست های خیلی صمیمی و بعضی وقت ها مثل یک مادر و پسر. نه چیزی بیشتر از این!

اما همیشه یک سری حرف‌ها بود و مردم دلشون نمی‌خواست با گفتن خبرهای دروغ و پخش کردنشون تو چشم باشن!

چندروزی بود که با نگین به مشکل برخورد بودم. نه به خاطر رفتار خودمون؛ اصلاً... به خاطر حرف‌هایی که بقیه برامون درآورده بودن.

مثل این‌که تو این اجتماع زیادی صمیمی شدن و دوست داشتن ساده یک نفر جرم محسوب می‌شد که مردم کار و زندگی خودشون رو ول کرده بودن و چسبیده بودن به من و زندگی من! نگین می‌گفت باید روابطمون رو کم کنیم و من... دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفته! اصلاً به مردم چه ربطی داره؟

اون‌ها در همه صورت حرف در میارن و چرت می‌گن. این زندگی منه؛ من نمی‌خواستم کسی توی زندگیم دخالت کنه! با دیدن پیام خصوصی از نگین وارد باکس پیام‌های خصوصی شدم و سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم.

با عصبانیت گوشی رو به سمت تخت پرتاب کردم و سعی کردم کمی آرام باشم. تموم شده بود. همه چیز تموم شده بود!

شاید بشه درستش کرد. آره آره به سمت گوشیم رفتم و دوباره پیامش رو از اول خوندم.

هیچ راهی نبود، هیچ راهی!

گوشیم رو با عصبانیت به دیوار کوبیدم و میز پاتختی‌ام رو محکم به زمین.

نمی‌تونستم درکش کنم. دلم می‌خواست بشینم و به حال خودم زار بزنم.

لعنتی کجاش رو اشتباه رفته بودم؟! کجاش رو؟

رو تخت نشستم و سرم رو محکم تو دست‌هام گرفتم و محکم کشیدم. اون حق نداشت؛ پوریا حق نداشت این کار رو بکنه. خطبه خطِ اون پیامی که آرش برام فرستاده بود جلوی چشم‌هام بود

و اون ویس... صدای پوریا بود. صدای خود عوضیش بود. اون چه طور تونست؟ من آبرو داشتم. اون حق نداشت با این کار آبروی من رو ببره.

صداش توی سرم بود.

پوریا: سامیار، اون بچه ننه از کل زندگیش شاید فقط گریه کردن رو یاد گرفته باشه.

صدای خنده معین تو سرم اکو می شد.

معین: وای خدا فکر نمی کردم همچین دل پری داشته باشی!

پوریا تک خنده بلندی کرد و گفت:

- حاجی اگه یکی صبح، ظهر، شب بیاد عر بزنه و از کل مشکلات داشته و نداشته زندگیش بگه دلت پر میشه دیگه.

محمد: ببین همه آدم ها یک سری اخلاق خوب دارن و یک سری اخلاق بد... بی خیالش باش سامی!

سرم رو تکون دادم. ادامه داد:

- سرت رو تکون نده پسر. حرف بزن!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حرف های تو دهنم رو کمی مزه مزه کنم.

- شدی کاسه داغ تر از آش محمد!

با چشم های بهت زده بهم خیره شد که آرام تر گفتم:

- برام مهم نیست نباشی یا نباشی. به دل گرمی هیچ کس هم احتیاج ندارم. می تونی بری!

نفس عمیقی کشیدم و به خیابون و ماشین‌هایی که در حال رفت و آمد بودن خیره شدم. خواستم برگردم سمت محمد و چیزی بهش بگم که با صدای باز و بسته شدن محکم در ماشین بی‌خیالش شدم و چشم‌هام رو آرام بستم.

بقیه مقصر این اعصاب‌خوردی و یا نداشتن تعادل روانی من نبودن؛ اما خب باید این رو می‌فهمیدن که می‌خوام تنها باشم! من می‌خواستم یک‌مدت خیلی طولانی تنها باشم. همین و بس...!

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم به آهنگ مزخرفی که در حال پخش بود گوش بدم.

(چز آرام باش. این قدر کینه‌ای نباش.)

حالا که کار کشید به این‌جا باید بهت بگم

جفتشون کشیده می‌خوان جفتشون کشیده می‌خوان.

آه دورویی!

دروغ‌گوترین مریض، می‌زنی زمین، حرمت رو می‌شکنی سریع، نوبتت نیست ولی.

هستی حریص و تا می‌تونی می‌کنی.

کثیفه دنیا آره مثل تو نیست. ولی کریح بیشتر می‌فهمیش و میشی

گیج‌تر از پیش از پیش چون گیر کردی

گیر کردی شدید، شده پیچ در پیچ مسیر، می‌فهمی.

رو یه زمین پُر از مین کردی کمین. داری بیم از این

که راهت رو پس بکشی یا که بری بیشتر پیش، پیش‌تر پیش از این.

می‌دوننی اگه جُم نخوری می‌گندی اما مین‌ها می‌گن بوم!

می‌خزی می‌ترسی تردید داری.

بی تردید داریم می شنویم. بی شک می شنوی.

شده بودم یک آدم غیرقابل تحمل! دیگه برام مهم نبود کسی کنارم باشه و اصلا حس خاصی نسبت به کسی نداشتم. اما یک نفر عجیب توی دلم جا باز کرده بود؛ نگین.

کسی که همیشه گفت تا حالا ندیده بودمش و حتی صداش رو هم نشنیده بودم. ولی می دونستم فرق داره. مطمئنا فرق داشت. من کسی بودم که دلم نمی خواست در کنار یک آدم دیگه حتی نفس بکشم ولی برای بودن با اون دختر هر کاری می کردم. عاشقش نبودم! این رو مطمئن بودم. اما خب خیلی دوستش داشتم. اون هم داشت!

مثل عشق یک مادر به فرزند و برعکس. علاقه من مثل علاقه یک فرزند به مادرش بود.

امشب شکم به یقین تبدیل شد!

مدت هاست دیگه با کسی مهربان نیستم.

مدت هاست دیگه لبخند نمی زنم.

مدت هاست از رنج کشیدن مردم دل گیر نمی شوم.

مدت هاست که فقط انسانم و انسانیت ندارم.

مدت هاست که زنده ام و زندگی نمی کنم.

مدت هاست که دیگه "منی" وجود ندارد و کالبد تو خالی من در حال گشت و گذار است!

آری امشب شکم به یقین تبدیل شد!

من مدت هاست که از درون مرده ام...!

مثل هر روز گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و بدون هیچ مکث اضافه ای وارد انجمن شدم. بدون توجه به اطلاعیه ها و گفتگوهای دیگم، گفتگویی که مربوط به خودم و نگین بود رو باز کردم و مشغول خواندن پیامش شدم.

نگین: سلام عزیزم. خوبی؟

لبخندی زدم و جوابش رو دادم.

- سلام ننه جان. می گذره تو چه طوری؟

وقتی دیدم آنلاین نیست بی خیال منتظر موندم و اطلاعیه هام رو چک کردم. بیش ترش برای دلنوشته هام بود و این حس خوبی بهم می داد. جدیداً تو انجمن بیش تر وقتم رو صرف نوشتنِ دلنوشته می کردم. دلنوشته هایی که از دلم می اومدن و قطعاً برای یک مخاطب خاص بود. اما خب گفتنش تفاوت چندانی به حال من نداشت. ممکن بود بقیه بازهم حرف های اضافه و مزخرف بزنن.

با دیدن پیام جدید تو باکس پیام هام باکس رو باز کردم و با دیدن پیامی از طرف نگین، لبخند عمیقی رو لبم نشست. دلم نمی خواست منتظرش بزارم پس بدون هیچ حرف اضافه ای پیامش رو باز کردم. اما با خواندن متن پیام، اخم غلیظی روی پیشونیم نشست و دود از کله ام بلند شد.

یعنی چی؟ می خواست چی رو ثابت کنه به من؟

- سلام سام. میشه یه کم رابطمون رو کم کنیم؟

این چه حرفی بود؟ کمش کنیم؟! من داشتم کل وقتم رو براش می داشتم و اون می گفت کمش کنیم؟ داشت من رو مسخره می کرد یا می خواست با این روش آزارم بده؟

گوشی رو محکم تو دست هام فشار دادم و کوتاه نوشتم:

- منظورت چیه؟

اون باید یک جواب قانع کننده به من می داد. اون باید به من جواب می داد!

بعد از نیم ساعت وقتی دیدم جوابی بهم نمیده وارد چت باکس شدم و با دیدن اسمش و این که در حال چت کردن با بقیه بچه ها بود دود از کله ام بلند شد!

آنلاین بود. داشت تو چت باکس با بقیه حرف می زد. می گفت و می خندید! و بعد جواب من رو نمی داد؟ من؟!

اول خواستم چیزی براش بنویسم. ولی وقتی این قدر بهم اهمیت نمی داد که بیاد جوابم رو بده باید بی خیالش می شدم. من احمق باید بی خیال این دختر می شدم.

کت بلند مشکلیم رو برداشتم و بعد سوئیچ ماشین و بدون این که دست به اون گوشی مزخرف بزنم از خونه زدم بیرون.

کاش همه این ها خواب بود. کاش همه اش یک کابوس بود. من بیش تر از هر وقت دیگه ای تنها بودم و این برام بدترین کابوس بود. من از تنهایی متنفر بودم و حالا تو این لحظه های مزخرف داشتم از خودمم متنفر می شدم.

وارد حیات شدم و با دیدن بارونی که در حال باریدن بود بی خیال برداشتن ماشین شدم.

دلم می خواست کمی قدم بزنم و این جواری خودم رو آرام کنم. دلم می خواست این قدر راه برم که همه چیز برام معنای جدیدی پیدا کنه و حتی به جای جدیدی برسم.

راهم رو به سمت استخر چرخوندم. بارون داشت کم کم شدت می گرفت و این شاید برای من بهترین آرام بخش به حساب می اومد. به جنب و جوش مردم نگاه می کردم. همشون دنبال جایی بودن که زیرش پناه بگیرن و اون هایی هم که داشتن بی خیال قدم می زدن یک چتر بالای سرشون بود. کسی رو نمی دیدم که مثل خودم رد داده باشه و این خوب بود. برا من نه، برای اون ها. بلد بودن چه طور حسشون رو مخفی کنن. کاری که برای من سخت ترین کار دنیا محسوب می شد.

سرم رو بلند کردم و به آسمون تیره رنگ خیره شدم. داشت با تموم وجودش می بارید. انگار دل اون هم مثل دل من خیلی گرفته بود اما خب اون جرعت ابرازش رو داشت و من نه! باید یک جواری با خودم کنار می اومدم. باید به یک صورتی آرام می شدم. من باید از اون انجمن لعنتی می اومدم بیرون. باید می اومدم بیرون!

- می تونی هر کاری دلت می خواد بکنی نگین! این رابطه دیگه تمومه.

- یعنی چی این حرفت؟

گوشی رو توی دستم فشردم و با دست های لرزون نوشتم:

- دارم تمومش می کنم. مگه خودت این رو نمی خوای؟

چشم هام رو بستم و یک نفس عمیق کشیدم. مطمعنا جلوم رو می گرفت. می گفت افکارم اشتباهن! می گفت هنوزم همون سامیارم براش. می گفت هیچ چیز تغییر نکرده.

با شنیدن صدای ویبره گوشیم از رو تخت برداشتمش و چشم هام میخ پیامی شد که اون برام فرستاده بود. چشم هام دودو می زد. باورم نمی شد. اون نمی تونست با من این کار رو کنه. من این همه به پاش مونده بودم و اون حالا داشت به بدترین شکل ممکن خردم می کرد.

- باشه هر طور راحتی!

احساس می کردم یک نفر توی گوشم با صدای بلندی متن پیامش رو فریاد می زنه. دندون هام رو محکم روی هم فشار دادم و گوشیم رو خاموش کردم. اصلا بهتر که تمومش کردم. اون لیاقت من رو نداشت. آره اون لیاقت نداشت! اصلا بهتر که تمومش کردم. اون ارزش خودخوری های من رو نداشت! آره. اون لیاقت علاقه من رو نداشت. هیچ وقت نداشت!

خودم رو روی تخت پرت کردم و به روزی فکر کردم که دوست صمیمیش ادعا می کرد عاشقم شده. فاطمه! (دوستان اسم این شخصیت تغییر کرده است.)

طرف اون رو گرفت. که چی؟ از همون روز باهام به هم زد؟! آره آره از همون روز بود. به خاطر اون دختره بی جنبه. من رو با کی عوض کرد؟ علاقه من رو با کی طاق زد؟

داشتم دیوونه می شدم. ساعت ها توی اتاق موندم و به یک گوشه خیره شدم. دلم می خواست مغزم رو شست و شو بدم تا دیگه خاطره ای از اون توش نباشه. کاش هیچ وقت به این انجمن پا نمی داشتم. کاش هیچ وقت نمی اومدم. ساعت ها گذشت. گوشیم رو به کل خاموش کرده بودم و سعی کرده بودم خودم رو توی جمع خانواده جا کنم. تو همین چند ساعت فهمیده بودم راهی به

جز این کار ندارم. البته یک راه دیگه هم بود؛ پیدا کردن آدم‌های جدید! اما خب من حوصله نداشتم. این قدر آدم‌های دورم رو کوبیده بودم که هیچ کس جرعت نمی کرد نزدیکم بشه و این شاید اون موقع یک امتیاز مثبت به حساب می اومد. اما حالا... من تنهاتر از هر کسی بودم. سرم رو تکون دادم تا این افکار مزخرف رو از خودم دور کنم. سارا، آرمان و ندا روی مبل روبه‌روایم نشست‌ه بودن و مشغول تخمه خوردن بودن. تو دلم گفتم خوب میشه اگه اشاره‌ای به من هم بزنی اما بعد از چندثانیه با یک نفس عمیق این فکر بچگانه رو مثل یک توده زباله از سرم بیرون انداختم. این راه درستی برای من نبود. هیچ وقت نبوده!

شاید وقت خواب، بدترین زمان زندگی باشه. شاید فقط برا من این جوریه. اما می دونم حس خوبی بهم دست نمیده. به تمام بدبختی‌هام فکر می کنم و در آخر به یک چیز می رسم... من هر کاری هم که بکنم قابلیت جمع و جور کردن این گندکاری رو ندارم. پشیمون بودم. من امروز چی کار کردم؟ به نگین گفتم بیا تموم کنیم و اون هم گفت باشه. خیلی راحت گفت باشه!

من برای اون هر کاری می کردم ولی اون فقط گفت باشه! من یک احمقم. من گفتم میرم تا بخواد جلوم رو بگیره بگه نرو. بخواد کمی باهام صحبت کنه اما اون...! بیشتر از پیش‌تر از پیش‌تر شکستم. حالا که بهش فکر می کنم من احمق به خاطرش له شدم. ولی نباید می گفتم آره. تقصیر خودم بود. نباید می گفتم بره. همش تقصیر من بود!

یک حسی از درونم فریاد می زد:

- آخه احمق کجاش تقصیر تو بوده؟

اما خب کو گوش شنوا؟ مهم رفتنش بود و وقتیم که کسی نبود من باید همه تقصیرها رو به جون می خریدم تا آروم بشم. سرم درد می کرد و احساس می کردم کسی با یک چکش مدام به سرم می کوبه. کشوی میز کنار تختم رو زیر و رو کردم و سعی کردم چندتا مسکن پیدا کنم.

این روزها اصلا نمی‌تونستم بخوابم و این مسکن‌ها و قرص‌های خواب‌آور کمک زیادی بهم می‌کردن. شش تا از هر کدام از بسته‌ها جدا کردم و روی هم حدود هجده تا قرص خوردم. دوباره روی تخت ولو شدم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم آرام باشم اما شدنی نبود. گوشی رو برداشتم و یک سلام کوتاه برای دریا فرستادم. سنش کم بود اما بیش‌تر از سنش می‌فهمید. سنش کم بود اما خود من رو می‌فهمید. سنش کم بود اما شعورش خیلی بیش‌تر از سن‌بالاهای اطرافم بود. چرا سن؟ اون یک دختر کامل و فوق‌العاده بود و این ربطی به سن نداشت.

به ثانیه نکشید که جواب داد. بعد از یک سلام و احوال‌پرسی گفتم وقت داره برای شنیدن حرف‌هام و بعد از اون شروع کردم به گفتن. گفتم. چیزهایی که رو دلم سنگینی می‌کردن رو گفتم. تمام دردهام رو گفتم. آرزوهایی که تباه شدن و وقتی به نگین رسیدم ساکت شدم. کسی نباید از رابطه من و اون چیزی می‌فهمید ما باید خودمون حلش می‌کردیم. فقط من و خودش. باید خوبی‌هامون رو جار می‌زدیم و وقتی نوبت به بدی‌ها و مشکلات می‌رسید اون رو تو خودمون خفه می‌کردیم.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو کنار گذاشتم. ضربان قلبم بالا رفته بود و سرم نبض می‌زد. از تختم خارج شدم و به سمت راه‌پله قدم برداشتم حالم اصلا خوب نبود و حس می‌کردم ممکنه هر آن سرم منفجر بشه. بالای راه‌پله ایستادم و با صدای ناله‌مانندی گفتم:

- مامان؟!... بابا؟

وقتی دیدم خبری نشد دوباره و با صدای بلندتری گفتم:

- مامان؟

چشم‌هام رو بستم و پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. پس چرا کسی نمی‌اومد بیرون.

- سامیار؟

با شنیدن صدای آرام سارا به سمتش برگشتم و لبخند بی‌رمقی بهش زدم. خواستم به سمتش برم که انگار زیر پام خالی شد و صدای جیخ بلند سارا تو سرم پیچید. حس می‌کردم یک توپ بکستبال شدم و دارم از بالای پله‌ها قل می‌خورم بیام پایین اما صداها...؟ صداها عجیبی

می شنیدم. سرم محکم به چیزی خورد و انگار برای یک لحظه تمام صداهاى دنیا به حالت سکوت در اومدن و گوشم سوت بلندی کشید. دلم می خواست بخوابم. اما نمی تونستم و واقعا به خواب نیاز نداشتم. به زور چشمهام رو باز کردم و چهره عصبی بابا رو جلوی چشمهام دیدم. ل..*باش تکون می خورد و به صورتم می زد. رگهای گردنش بیرون زده بودن. داشت فریاد می زد؟ آره داشت فریاد می زد. پس چرا من چیزی نمی شنیدم؟ چشمهام با بی حالی بسته شدن. خیلی سردم بود. ولی صداها رو می شنیدم. آره، همه صداها رو میشنیدم. مامان با نگرانی و جیغ گفت:

- داره می لرزه، ارشیا داره می لرزه.

صدای سارا رو می شنیدم با گریه اسمم رو صدا می زد. بابا ازم می خواست پا شم. به زور لای چشمهام رو باز کردم و به چهره های بهت زده هر سه شون زول زدم. دلم می خواست بگم حالم خوبه اما فکم قفل شده بود و حس می کردم دندانهام در حال خورد شدن. سردم بود! دلم می خواست بهشون بگم سردمه تا یک پتویی چیزی بهم بدن اما اصلا توان حرف زدن نداشتم. واقعا سردم بود. صداهاى اطرافم دوباره به حالت سکوت در اومده بودن. حس می کردم دارم یخ می زنم. دست و پام خشک شده بودن. چشمهام با بی حالی بسته شدن و در این بین صدای فریاد بلند بابا که تا چندتا خونه اون ورتر هم رفت نتونست مانع از بسته شدن چشمهام بشه.

«سه روز بعد»

مامان: بیا بخور قرصت رو پسرم.

آروم قرص رو ازش گرفتم و تشکری زیر ل**ب نثارش کردم. با نگرانی روی تخت نشست و به صورتم خیره شد و آروم شروع کرد به غر زدن.

مامان: به زمین گرم بخوره اون کسی که با تو این کار رو کرد ایشالله. همین بلا سرش بیاد. وای خدا من رو بکش راحت... .

"خدا نکنه" محکمی میون حرف‌هاش به زبون آوردم که سرش رو تکون داد و آروم از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد.

فکر کنم ناراحتش کرده بودم. اما خب اون حرف‌های درستی نمی‌زد. تو این چندروز خیلی برام زحمت کشیده بود و این خیلی برام ارزش داشت. مامان همه‌چیز من بود و من با تموم دنیا عوضش نمی‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و رو تخت ولو شدم. سه‌روز از اون اتفاق گذشته بود و در نهایت مشخص شد دُز بالای از اون داروی مزخرف رو خورده بودم و همین کافی بود تا بابا حسابی بهم سخت بگیره. فکر می‌کرد برای خودکشی قرص خوردم اما قرص خوردن من فقط و فقط به خاطر خوابیدن بود.

وقتی اومدیم خونه کل اتاقم رو زیر و رو کرد و هر قرص و دارویی که دم دستش بود رو روانه سطل زباله کرد. از اون جایی که کمی از ماجرای من و پوریا و در نهایت من و نگین خبر داشت سیم‌کارتم رو تو کم‌تر از یک‌ثانیه شکوند و به قول خودش من رو از محیط آلوده دور کرد. اما کافی بود فقط یک‌بار ازم بپرسه چرا؟

ولی اون هرگز هیچ سوالی نمی‌پرسید. اون خودش نگاه می‌کرد، قضاوت می‌کرد و حکم رو صادر می‌کرد. بهم سخت می‌گرفت، زور می‌گفت و من دلم می‌خواست برم و درست روبه‌روی صورتش فریاد بزنم:

- چی از جونم می‌خوای؟

اما فکر می‌کنم برای این کار کمی ضعیف بودم و در کل اون با همه بدی‌هاش پدرم بود.

سرم رو تکون دادم تا افکار آزاردهنده رو از خودم دور کنم. خواستم گوشیم رو از روی پاتختی بردارم که یادم اومد سیم‌کارت نداره. باید یک فکری برای این سیم‌کارت می‌کردم و الان دیوونه می‌شدم و نگین... باید می‌رفتم باهاش حرف می‌زدم. حالم خوب نبود و یک‌چیزی گفته بودم و ظاهراً خیلی بد هم بوده. باید درستش می‌کردم. من دلم نمی‌خواست به هیچ‌وجه بهترینم رو از دست بدم. سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و سعی کردم بهش فکر نکنم. به دور بودن ازش،

به نداشتنش. لعنتی حتی فکر نبودنش و جای خالیش آزارم می داد و من چه ساده همه چیز رو به هم زده بودم.

آروم از رو تخت بلند شدم و به سمت پیانویی که گوشه اتاق بود رفتم و رو صندلی کوچیکش نشستم. نمی دونم چرا اما هوس کرده بودم یکی دو قطعه ای بزمن و سرگرم بشم. دستم رو آروم روی کلایه ها کشیدم و نرم و یک نواخت شروع کردم به زدن ملودی آهنگ با تو از تتلو.

بیش تر از اون چیزی که فکر می کردم نواختن این آهنگ آرامش رو به آدم القا می کرد. دلم می خواست متن آهنگ رو هم بخونم اما به خاطر درد خفیف گلو می تونستم این کار رو بکنم پس سعی کردم فقط به زمزمه کردن آهنگ و زدن آرپژ اولش قانع شم. چون این بهترین راه بود. یادمه یک بار زدم و خوندم و ویسش رو براش فرستادم ولی حالا... با رفتن دستم رو نت اشتباه و فالش شدن آهنگم دستم رو بی حس عقب کشیدم.

نباید این قدر بهش فکر کنم. سرم رو توی دست هام گرفتم و محکم فشار دادم. من لعنتی نباید به اون فکر کنم. نباید!

از روی صندلی بلند شدم و خودم رو به سمت تخت کشوندم و روش ولو شدم.

سرم توان کشش و درک افکارم رو نداشت. از عمق وجودم درد دارم. عمق وجود یعنی ته ته ته قلب. یک جایی مثل ته اقیانوس. دیدی وقتی یکی میره ته دریا اون قدر فشار زیاد میشه که طرف می ترکه؟ دقیقا درد منم همون جوهره. روزی صدبار می ترکه و این خیلی اذیت می کنه. می تونم حسش کنم یک درد تو عمیق ترین نقطه بدنم و آره، من خیلی راحت حسش می کنم. اون هم از جایی که حتی نمی دونم کجاست. اصلا عمیق ترین نقطه هم مگه وجود داره؟ دلم می خواد برم تو خیابون و هر کسی رو دیدم بگم «سلام من درد دارم.» ولی خب اون هم حتما فکر می کنه دیوانم و در نهایت ممکنه بگه برو دکتر حتما حالت خوب نیست. ولی درد من اون درد نیست. درد من... حتی نمی تونم توصیفش کنم. ولی درد دارم. دلم می خواد دستم رو بندازم تو قفسه سینم و قلبم رو از جاش در بیارم و در آخر خیلی منطقی بشینم و باهاش حرف بزمن. می دونی چندساله داریم از راه دور حرف می زنیم. طبیعیه که نمی تونیم خوب هم رو بفهمیم. دلم می خواد برم وسط بزرگترین پل شهر و ایسم و داد بزمن «درد دارم.» ولی در نهایت ممکنه

مردم فکر کنن دیوونه شدم و تهش هیچی. واقعا هیچی به هیچی. ولی شاید اون قدر بلند داد بزخم که قلبم از دهنم بزنه بیرون و خوب شه حالم. کسی چه می‌دونه.

نمی‌دونم چم شده. فقط می‌دونم نیازه دیگه تموم شه. یعنی نیازه که من تموم شم. من دارم شور این زندگی رو در میارم. خدایا خسته شدم. سرم رو محکم به بالشت زیر سرم کوبیدم و سعی کردم آرام باشم. ولی مگه می‌شد آرام بود؟ حتی نمی‌دونستم چم شده! حالم بد بود و من احمق حتی دلیل این حال بد رو نمی‌تونستم متوجه بشم.

دوروز دیگه هم گذشته بود. انگار ثانیه‌ها، دقیقه‌ها، ساعت‌ها و حتی روزها با هم مسابقه گذاشته بودن که بگذرن و تموم بشن. تا اتفاقات بد و بدتر رو زودتر جلوی چشمم بیارن. حتی سیم‌کارت هم نگرفته بودم. اون هیچی من حتی تو این چندروز پام رو از خونه بیرون هم نداشتنه بودم. درکشون نمی‌کردم. آره درسته اون شبیه من بود و من از این موضوع متنفر بودم. اما هیچ‌جوره درکش نمی‌کردم. کارم شده بود تماشای تلوزیون و در نهایت نشستن روی لبه پنجره و دید زدن حیاط.

هه، درست مثل پسر بچه‌هایی که مجبور بودن تو خونه بمونن. یا به زبان ساده‌ترش زندانی که مجبوره تو یک چهار دیواری حبس باشه و این اصلا از سمت خانواده‌ام برام قابل درک نبود. حتی مامان برام کاری نمی‌کرد. سارا باهام سرد شده بود و آرمان... بهتر بود کلا راجب اون صحبتی نکنم.

مشغول دیدن برنامه استعدادیابی بودم که صدای تلفن باعث شد پوف کلافه‌ای بکشم. اه لعنتی!

الان کی حال داشت از جاش بلند شه به سمت تلفن بره و در نهایت چند دقیقه با اون کسی که پشت تلفن صحبت کنه. تلفن؟ ما وای فای داشتیم؟ آره.

لبخند عمیقی رو لبم نشست و رو مبل سیخ نشستم. شاید خیلی خنده‌دار و مسخره بود پرپر زدن من برای رفتن به یک فضای کاملا مجازی. اما من به اون‌جا عادت کرده بودم و بودن درش رو

به زندگی عادی و... ترجیح می‌دادم. می‌دونستم اشتباهه. می‌دونستم پایانی نداره. اما من این راه و روش رو دوست داشتم.

نگاهی به ساعت انداختم، دوازده‌وسی و پنج دقیقه. بابا خواب بود و مامان هم در حال شستن ظرف‌ها. فکر نکنم اگه بخوام از اینترنت استفاده کنم کسی بهم گیر بده.

لبخند شیطانی رو لبم نشست. شده بودم مثل بچه‌هایی که با چیزهای کوچیک شاد می‌شدن و این برای منی که لبم ماه‌ها رنگ لبخند رو به خودش نمی‌دید و قلبم سال‌ها شادی رو حس نمی‌کرد، کمی عجیب بود. روانی نبودم. دیوانه نبودم. اما دلم نمی‌خواست مثل بقیه باشم.

رو تخت نشستم و آرام گوشه‌ی رو تو دستم این‌ور اون‌ور کردم. دو دل بودم که برم یا نه. می‌ترسیدم! آره آدم به این گندگی می‌ترسیدم. از خیلی چیزها هم می‌ترسیدم. یک حسی بهم می‌گفت کسی نبودم رو حس نکرده. کسی حتی بهم فکر نکرده. طرح لبخند از رو ل**ب‌هام کنار رفت و اخم کمرنگی رو پیشونیم نشست. اسم انجمن رو سرچ کردم و وارد صفحه اصلی شدم. با دیدن حجم پیام‌ها و اطلاعیه‌ها ابرو هام از تعجب بالا پرید. بیست و سه تا خصوصی داشتم و پانصد و شصت و سه تا اطلاعیه. باورم نمی‌شد! یعنی این قدر مشخص بوده نبودنم؟ یعنی این قدر واضح بوده نبودنم؟

لبخند بی‌جونی زدم و شروع کردم به خوندن پیام‌ها. بیش‌تر بچه‌ها دلیل نبودنم رو پرسیده‌بودن و بقیشون هم تبلیغ فرستاده‌بودن. تعداد کمی ازشون هم پیام‌های قدیمیم رو لایک کرده بودن و گفتگوها... .

چشمم با سرعت رو اسم تک‌تک شروع کننده‌های گفتگو می‌رفت و دنبال اسمش بودم. ولی نبود. حتی یک پیام هم برام نفرستاده بود.

یعنی دلش برام تنگ نشده؟ حتی یک ذره؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون این‌که جواب حتی یکی از گفتگوها رو بدم دکمه چت‌باکس رو زدم و وارد چت عمومی شدم. ذوق و شوق چند دقیقه پیشم کاملا از بین رفته بود و فقط ناامیدی تو وجودم بود و ناامیدی.

با دیدن اسمش تو چت و این که در حال چت کردن بود، دلم رو زدم به دریا و یک گفتگوی خصوصی با عنوان (سلام) باهاش ایجاد کردم. من باید باهاش حرف می‌زدم.

درسته اون دل تنگ نشده بود و یا حتی پشیمون از گفتن هرطور راحتی اما من هم دل تنگ بودم و هم پشیمون. من لعنتی باید باهاش حرف می‌زدم. حالا هرطوری که شده! برخلاف تصورم جواب سلامم رو داد و بدون این که حرف اضافه‌ای بزنه خیلی سرد شروع کرد به جواب دادن به سوال هام.

دلم رو زدم به دریا و گفتم:

- من شرمنده‌ام به خاطر اون روز... حواسم به حرف هام نبود. من واقعا شرمنده‌ام و معذرت می‌خوام.

دکمه سند رو زدم و چشمم رو به صفحه گوشی دوختم تا ببینم کی جواب می‌ده. حدودا یک ربع این انتظار طول کشید. پس چرا جوابم رو نمی‌داد؟ وارد چت باکس شدم و با ندیدن اسمش تو بیست دقیقه گذشته تو پیام‌ها، پوف کلافه‌ای کشیدم. سلام کوتاهی توی چت فرستادم که با سیل عظیمی از جواب‌های بقیه مواجه شدم. این قدر با همه بد برخورد می‌کردم و به قول معروف سرد بودم که اگه یک بار تو یک فضای جدید آفتابی می‌شدم همه به سمتم پرواز می‌کردن. کار خوبی نبود. اصلا نبود. اما خب این اخلاق من بود. با هر کسی که دوستش داشتم مهربون بودم و بقیه... راستش اصلا برام مهم نبودن. و جالب این جا بود که بین این همه آدم و اعضای این جا، کسانی بودن که به قول خودشون باهام دشمن بودن و فکر می‌کردن خیلی برام مهمن و بهشون اهمیت میدم. اما واقعیت چیز دیگه‌ای بود. من برای یک نفر می‌اومدم این جا. برای یک نفر متن می‌نوشتم. برای یک نفر این فضا رو تحمل می‌کردم و فقط فقط یک نفر برام ارزش داشت. می‌تونم با صراحت بگم شخص دیگه‌ای رو نمی‌دیدم. لازم نبود که ببینم. من هرچیزی که دنبالش می‌گشتم رو توی همون یک نفر پیدا کرده بودم. اما حالا...

شاید بهتر بود کمی با بقیه قاطی بشم. یادمه چندبار گفته بود به غیر از اون کسی رو نمی‌بینم و اون از این حالت خوشش نمیاد. آره، شاید اگه یه کم با بقیه بهتر برخورد کنم طرز فکرش عوض

شه. و حتی بقیه، ممکنه اون‌ها هم عوض بشن و دیگه بهم گیر ندن. بهمون گیر ندن. دلم نمی‌خواست رابطم رو به خاطر حرف چندتا بچه خراب کنم. من اصلا این رو نمی‌خواستم. با همه کمی با مهربونی صحبت کردم و توی این گفتگوها مهدیس به‌نظم کمی با بقیه فرق می‌کرد. سعی نمی‌کرد خودش رو بهم بچسبونه و یا... ولی در کل تو این فضا همه دنبال پسر بودن. انگار براشون مهم بود کی دوست‌پسر بیش‌تری از اون یکی داشته باشه. منظورم از دوست‌پسر داشتن روابط عشقانه با پسرها نیست، نه. منظورم داشتن اسامی پسر بین دوشت‌هاشون و نام بردن اون‌ها تو گفتگوهاشون با بقیه بود. بالاخره هر جمع و اجتماعی بدی‌های به خصوص خودش رو داشت. بی‌خیالش فعلا باید روی بودن و تحمل کردن این افراد در کنار خودم تمرکز کنم. همین و بس!

«دوماه بعد»

«من از بدو تولد چنین آدمی نبودم.

بی‌پروا می‌خندیدم!

بی‌ترس بازی می‌کردم!

بی‌غصه زندگی می‌کردم!

با قصه می‌خوابیدم!

با عشق، کسانی که دوستشان داشتم را به آغوش می‌کشیدم!

اما حالا به نقطه‌ای از زندگی رسیده‌ام که شاید برای تو خنده‌دار باشد، اما من راهی برای عبور از آن پیدا نمی‌کنم.

با این حال می‌نویسم

و کاری جز نوشتن ندارم.

اوایل چرت می‌نوشتم و خودم هم این را باور دارم؛ اما طی گذر زمان، نوشتن، آرامم کرد. اما هم اکنون در همین لحظه نوشته‌ها مرا به خاطراتم با تو می‌برند و حقیقت را به صورتم می‌کوبند که تو در گذشته‌ام وجود داشتی و نه در حال!

از هرچیزی که مرا به یاد تو نزدیک کرد دور شدم و حالا چاره‌ای جز دور شدن از نوشتن ندارم! امیدوارم بخوانی و ساده گذر نکنی؛ چون با پایان آخرین نوشته‌ام یادت در مغزم می‌میرد و در حقیقت من نمی‌دانم باید با قلبم چه کار کنم!

پایان

۱۶ اسفند ۱۳۹۷

«۲۰:۳۰»

پست آخر از دل‌نوشته «می‌نویسم» رو تو تاپیک ارسال کردم و تمام. دیگه خسته شده بودم. تمام روزمرگی‌هام به انجمن مربوط می‌شد و به جای کار و زندگی در کنار عزیزانم وقتم رو صرف نوشتن می‌کردم. نوشتن برای شخصی که حتی نمی‌دونم نوشته‌های من رو می‌خوند یا نه. شخصی که حتی نمی‌دونم بهشون اهمیت می‌داد یا نه و این... این نهایت بی‌عقلی برای یک انسانه. بی‌عقل بودم. آره، اعتراف می‌کنم به این موضوع. من هیچی نمی‌فهمیدم؛ و آدم‌های جدید، پیداشون کرده بودم اما هیچ کس جاش رو برام پر نمی‌کرد. جاش رو؟ جای کی رو؟ نگین؟ آره نگین. همونی که بارها و بارها ازش معذرت‌خواهی کردم. همونی که بارها و بارها دوست مشترکمون رو فرستاده بودم باهش حرف بزنه و اون... .

گفتم متاسفم. گفتم باشه هر چی تو بگی و اون قبول کرد. آره قبول کرد. ولی هیچ‌وقت بهم نگفت بمون. گفتم بگو. یک‌بار بهم بگو بمون. می‌مونم و دیگه از کنارت جم نمی‌خورم. گفت «من نگفتم بری. خودت رفتی. هر وقت هم بخوای بر می‌گردی».

هر روز دعوا. هر روز کل‌کل. هر روز انتخاب یار و دوگانه شدن دوست‌هامون. یعنی دوست‌های اون و دوست‌های من. همه رفتن با اون. همه اون‌هایی که دم می‌زدن دوستیم و... .

یک نفر موند. چرا دروغ بگم. یک نفر موند کنارم تا ازم ایراد بگیره. تا به قول خودش بخواد من لجن رو از لجن پاک کنه. ولی تهش چی؟ می تونست جای اون کسی که واقعا بهش احتیاج داشتم رو پر کنه؟ مطمئنا نه!

یک نفر دیگه هم بود، النا. دختری که جزو همون آدم‌هایی بود که مثلا باهام دشمن بودن و می خواستن من رو از همه چیز دور کنن. و در نهایت موفق شدن. چرا نشن؟
آب گل آلود بود بین من و نگین. شکر، اون‌ها خوب تونستن ماهیشون رو بگیرن و در نهایت من از لیست آدم‌های، آدم‌های دورم خط خوردم. شدم یک آدم عوضی تو دیدشون. یک دختر باز. یک بی جنبه و... .

ولی واقعا کی می دونست واقعا چی شده؟! کی می دونست واقعا چه اتفاقی افتاده؟

و من این روزها بین آدم‌های غریبه دیروز و آشناهای امروزم بین دوتا انتخاب موندم. بودن یا نبودن؟ اگه می رفتم چی می شد؟ شاید زندگیم بهتر می شد و می تونستم وقت‌های بیش‌تری رو در کنار خانواده‌ام بگذرونم. و شاید نه، همه چیز بدتر می شد. عصبی تر می شدم. رو مخ تر و حتی عوضی تر از امروز. و اگه می موندم چی؟ نگین برمی گشت؟ آبروم چی؟ بین همه بی آبرو شده بودم. می تونستم دوباره آبروم رو به دست بیارم؟

پوزخندی زدم و کلافه گوشیم رو کنار گذاشتم و به نگین شاگرد جدیدم خیره شدم. نگین؟ هم اسمش بود. ولی هیچ چیزش شبیه اون نبود. نگین من مثل یه دوست خوب بود و شاید یک مادر ولی این نگین، یک دختر نوزده بیست ساله که تمام فکر و ذهنش از کلاس اومدن این بود که مخم رو بزنه و در همین حال بیش از اندازه خجالتی بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خب نگین خانم. کجا بودیم؟

لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- قرار بود ملودی آهنگ کجا باید برم رو بهم بدید استاد.

آهانی زیر ل**ب گفتم و دفارش رو جلو کشیدم و شروع کردم به نوشتن نت‌ها. ذهنم درگیر بود. دلم می‌خواست زودتر کلاس تموم بشه و در نهایت خودم رو، روی تخت اتاق تاریکم پیدا کنم. این تنها چیزی بود که می‌خواستم. وقتی نوشتن نت‌ها تموم شد اون رو، روی پایه نت کنار ساز گذاشتم و به نگین گفتم تا فیلم بگیره.

نگین: استاد بازم باید فقط از دست‌هاتون بگیرم؟

همون‌طور که سرم پایین بود و مشغول درست‌کردن پایه صندلی بودم زیر ل**ب گفتم:

- جانم؟

وقتی دیدم جوابی نمیده سرم رو بلند کردم که چشمم به لبخندش و لپ‌های قرمز شده‌اش افتاد!

چشم‌هام رو تو کاسه گردوندم و با لحن آرومی گفتم:

- متوجه نشدم.

نفس عمیقی کشید و با صدای با نشاطی گفت:

- می‌گم استاد، اون دفعه گفتید فقط از دست‌هاتون فیلم بگیرم. الان هم فقط از دست‌هاتون بگیرم؟

نگاهی بهش انداختم و آروم گفتم:

- هرطور که دلت می‌خواد بگیر.

با لبخند بزرگی سرش رو تکون داد و بعد از چندثانیه با سر بهم اشاره کرد که فیلم شروع شده.

آروم شروع به نواختن ملودی کردم و بعد از تموم شدن قسمت اولش متن آهنگ، خودبه‌خود روی ل**ب‌هام اومد و شروع به خوندن کردم:

- کجا باید برم یک‌دنيا خاطره‌ات، تو رو یادم نیاره.

نگاهی به نگین که با کنجکاوی بهم زول زده بود انداختم و با احساس‌تر از قبل خوندم:

- کجا باید برم که یک شب فکر تو، من رو راحت بذاره. چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره. محاله مثل من توی این حال بد، کسی طاقت بیاره.

نفس عمیقی کشیدم و مکث کوتاهی بین نتها انداختم و با یک نفس عمیق ادامه دادم:

- کجا باید برم که تو هر ثانیه ام تو رو اون جا نبینم. کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم. قرار بعد تو چه روزهایی رو من تو تنهایی ببینم. دیگه هر جا برم چه فرقی می کنه از عشق تو همینم.

چشم هام رو بستم و آروم شروع کردم به زدن ملودی وسط آهنگ. من چم شده بود؟ احساساتی بودم ولی نه در این حد! من چم شده بود؟

با تموم کردن ملودی بی خیال خوندن ادامه آهنگ شدم و دست از زدن کشیدم و با سر بهش اشاره کردم که فیلم رو قطع کنه.

آخرین کلاسم بود. دلم می خواست زودتر تموم شه و خداروشکر که دقیقه های آخرش بود. کلافه بودم. از زمین و زمان خسته بودم. ناامید بودم.

نفس عمیقی کشیدم و خداحافظی سرسری و کوتاهی با نگین کردم.

نگین؟ یعنی الان داشت چی کار می کرد؟ اصلا من رو یادشه؟ بهم فکر می کنه؟ سرم رو کلافه تو دستم گرفتم و موهام رو محکم کشیدم. سرم داشت می ترکید و این تازه اول ماجرا بود. بچه ها بعد از ظهر همایش داشتن و حضور من یک جورهایی اجباری بود. نگاهی به ساعت انداختم. یازده ظهر بود و همایش فکر کنم ساعت شش شروع می شد.

حالا حالاها وقت داشتم. ولی این سردرد کوفتی ولم نمی کرد. بی خیالش شدم. یا اون خسته می شد و ولم می کرد یا من از این درد خسته می شدم و یک بلایی سر خودم می آوردم.

وسایلم رو از روی میز کنار ساز چنگ زدم و به سمت در کلاس حرکت کردم و بعد از امضای کاغذ حضورم در کلاس از آموزشگاه زدم بیرون. سرم رو پایین انداخته بودم و فکر می کردم. به یک اتاق تاریک. به یک پسر که غرق در افکارشه. به خودم.

با برخوردیم به شخصی که در حال بالا اومدن از پله‌ها بود سرم رو بلند کردم که با یک جفت چشم درشتِ عسلی روبه‌رو شدم. با حس کردن این‌که زیادی به این دخترِ چشم‌عسلی نزدیک شدم، خودم رو کمی عقب کشیدم که اون هم متقابلا همین کار رو کرد. معذرت‌خواهی زیرلبی کردم و خواستم ازش دور بشم که با صدایش توی جام متوقف شدم.

- ببخشید... .

به سمتش برگشتم که با کنجاوی تو چشم‌هام زول زد و با شک پرسید:

- آقا سامیار؟

تو چشم‌های عسلیش خیره‌شدم و آرام گفتم:

- خودم هستم. کاری داشتید؟

لبخند کمرنگی رو لبش نشست و راهش رو به سمت پایین کج کرد روبه‌روم ایستاد و دستش رو بالا آورد. به تابعیت ازش دستم رو دراز کردم و دست‌های ظریفش رو تو دستم گرفتم و سرم رو تکون دادم.

- من نازنین هستم. قرار امروز تو گروهتون گیتار بزنم. متاسفانه نتونستم تو تمرین‌ها حاضر بشم. ولی الان در خدمتتونم.

طبق عادت ابروی سمت راستم رو از سره تعجب بالا انداختم و نگاه کلی بهش انداختم.

- خیلی دیر اومدید. فکر کنم خودم می‌تونم بهتر از شما بزنم.

نگاهی بهم انداخت و زیر لب **ب گفت:

- گفته‌بودن سخت‌گیر هستید.

نگاهش رو مستقیم به چشم‌هام دوخت و بلندتر گفت:

- ولی مطمئن باشید می‌تونم بزنم. آقای جعفری گفتن حتما باید باهاتون پیام تو این دوره.

نفس عمیقی کشیدم. بحث کردن با این دختر فقط سردردم رو بیش تر می کرد. اون هم وقتی حتی بلد نبود باید تا چه حد حرف بزنه و رو مخم نره.

- از این به بعد کم تر حرف می زنم. قول میدم.

با تعجب بهش خیره شدم. این دختر ذهن خوان یا چیزی شبیه به اون نبود؟

با ناز لبخندی زد و دستی به موهای چتری خوش رنگش کشید و گفت:

- آقا جعفری گفتن شما از کسانی که زیاد حرف می زنن خوشتون نیامد.

«آهانی» گفتم که ادامه داد:

- البته این هم گفتن که شما چشم های آبی و زیبایی دارید و مثل این که درست می گفتن.

ابروهام رو دوباره از تعجب بالا انداختم و فقط بهش خیره شدم که ادامه داد:

- به نظر میاد کلاس هاتون تموم شده. حاضرید بریم کافه ای که همین نزدیکیه چیزی بخوریم و آکوردها رو بهم بدید.

تو دلم به پررو بودن این دختر خندیدم. چه راه ضایعی رو انتخاب کرده بود برای مخ زدن. اما خب،

فکر بدی نبود راه اومدن با این دختر بامزه و جذاب که از قضا کمی شیرین زبون هم

تشریف داشت. لبخند محوی رو لبهام نشوندم و به سمت پایین پله ها اشاره کردم که

منظورم رو متوجه شد و با لبخند عمیقی به سمت طبقه پایین حرکت کرد.

به پشتی صندلی تکیه زدم و بی خیال به دختری که روبه روم نشسته بود خیره شدم. با وسواس

خاصی تیکه کوچیکی از کیک شکلاتی جلوش رو جدا کرد به دهنش نزدیک کرد و بعد خیلی

آروم قهوه اش رو مزه مزه کرد.

این دختر کمی نظرم رو به خودش جلب کرده بود و اگه بخوام صادق باشم تو نبود این سردرد

مزخرف می تونستم کمی مهربون تر باهاش برخورد کنم. نفس عمیقی کشیدم که سرم تیر کشید

و باعث شد با دست راستم محکم شقیقم رو فشار بدم. دردش داشت غیرقابل تحمل می شد و دلم می خواست سرم رو محکم به دیوار بکوبم. اما خب هنوز کمی هوش و حواس برام مونده بود که بیش تر از این گند نزنم. دستم رو تو جیب کتم چرخوندم و با پیدا کردن قوطی قرص هام لبخند محوی رو لبم نشست. دکتر گفته بود قرص بی قرص اما من نمی تونستم اون جووری طاقت بیارم و به معنای واقعی کلمه دیوونه می شدم. پس انتخابم بین بد و بدتر، بد بود. چون این جووری حداقل تو جمع بی آبرو نمی شدم.

به پسر جوانی که پشت صندوق بود اشاره زدم تا برام یک لیوان آب بیاره و بعد دوباره ریلکس نشستم و چشم دوختم به دختر روبه روم نازمهر. نه نه نازنین!

مثل این که این سکوت خیلی براش سخت و سنگین بود که با کنجکاوی بعضی وقت ها به من و بعضی وقت ها به در و دیوار کافه زول می زد. اما خب این جا اومدن پیشنهاد اون بود و من واقعا حرفی برای گفتن نداشتم و با این سردرد مزخرف حتی اگه می خواستم حرفی بزنم هم نمی تونستم.

با اومدن پیش خدمت و بعد از مدت زمان کوتاهی دور شدنش از میز نازنین با نفس عمیقی سکوت رو شکست و گفت:

- آکوردها رو بهم نمی دید؟

نگاهی بهش انداختم و آرام گفتم:

- میدم. فقط یک چندلحظه صبر کن.

سرش رو تکون داد و با کنجکاوی بهم خیره شد. سه تا قرص رو از قوطی که خودم برای قرص ها کنار گذاشته بودم خارج کردم و با چند قلپ آب خوردمش و نفس عمیقی کشیدم.

نازنین: بیماری خاصی دارین؟

بدون این که نگاهی بهش بندازم گفتم:

- سردرد!

- اما این که بیماری نیست.

سرم رو بلند کردم و آرام گفتم:

- یک دفتر و خودکار بهم بده.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- درضمن من نگفتم یک بیماریه خاصه!

سرش رو تکیه زد که دوباره به پشتی صندلیم تکیه زدم و از شیشه جلوی مغازه به پیاده‌رو خیره شدم. خیلی شلوغ بود. درست مثل کندوی زنبورها. با این تفاوت که اون‌ها برای هم کار می‌کردن و این‌ها برای ضربه زدن به هم. کاش آدم‌ها یاد می‌گرفتن برای رسیدن به یک مقام بالاتر باید برای بالا دستیشون قلاب بگیرن، نه زیرآبش رو بززن.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزهای فرعی و مزخرف و یا حتی موضوعات فلسفی انسان‌دوستانه فکر نکنم و تمام هوش و حواسم رو به نوشتن اون چندخط آکورد برای دختر روبه‌روم بدم.

با گرفتن قلم و کاغذ ازش بدون هیچ حرف اضافه‌ای شروع کردم به نوشتن آکوردها که صدای آرومش به گوشم رسید:

- حوصلم سر رفته.

وقتی جوابی ازم نشنید پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

- آقا سامیار شما زیاد اهل حرف زدن نیستی؟

نگاهی بهش انداختم و خواستم چیزی بگم که زودتر از من گفت:

- نه نه نیستید.

با شنیدن لحن بامزه‌اش لبخند کم‌رنگی رو لبم نشست که با دیدنش بدون هیچ درنگی شروع کرد به خندیدن.

سرم رو به نشونه افسوس تکون دادم و مشغول نوشتن ادامه آکوردها و متن‌ها شدم.

نازنین: آقا سامی... شما چندسالتونه؟

بدون این که سرم رو از برگه‌های روبه‌روم بگیرم گفتم:

- بیست و دو.

از تعجب هین بلندی کشید که باعث شد با تعجب نگاهش کنم. که با تعجب و چشم‌های درشت‌شده پرسید:

- واقعا بیست و دو سالتونه؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که چشم‌هایش رو تو حدقه گردوند و گفت:

- اصلا بهت نمیاد... یعنی بهتون نمیاد. من فکر کردم بیست‌وهشت یا بیست‌ونه سالتونه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس خیلی بد موندم.

- نه نه اصلا. ولی خب نمیاد به قیافت.

تو دلم دوباره و دوباره و حتی صدباره به پررو بودن این دختر به ظاهر بانمک خندیدم. چه زود صمیمی شده بود!

برگه کامل‌شده رو جلوش گذاشتم. با نیشخند گفتم:

- دوم‌شخص جمع رو رعایت کن دختر خوب.

بر خلاف تصورم که انتظار داشتم الان عصبی شه و بدخلقی کنه لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- چشم استاد.

پوزخندم پررنگ تر شد. سرم رو آرام به سمت درب ورودی کافه چرخوندم و دوباره مشغول دیدزدن اطراف شدم. نگاهی به ساعت انداختم؛ یک ظهر بود. چه قدر زمان زود می گذشت کنار این دختر با نمک.

با تیر کشیدن سرم چشم هام رو محکم بستم و در همون حال بسته قرص هام رو از توی جیبم خارج کردم و سه تاش رو با هم تو دهنم گذاشتم و بدون آب قورتش دادم. با تلخ شدن دهنم صورتم رو در هم کردم و سرم رو به سمت نازنین چرخوندم و هم زمان گفتم:

- دیگه کاری نیست؟ بچه ها تو ارشادن باید برم کارهاشون رو ردیف کنم.

لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- نه استاد. کاری نیست. فقط من هم باید پیام اون جا؟

- فقط باید تمرین کنی!

- این یعنی می تونم پیام؟

از جام بلند شدم و کتم رو از پشت صندلی برداشتم و نگاه گذرایی بهش کردم و گفتم:

- اگه می خوای تمرین کنی.

با شنیدن حرفم لبخندی زد و از جاش بلند شد. به سمت صندوق رفتم تا پول میز رو حساب کنم که دیدم داره دنبالم میاد. به سمتش برگشتم و سوئیچ ماشین رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- برو تو ماشین. الان میام.

بی چون و چرا سوئیچ رو گرفت و رفت. نگاهی به مسیر رفتنش انداختم و زیر ل**ب پررویی نثارش کردم.

صدای موزیک سرسام آور بود و سردرد لعنتیم دیوانه کننده. مدام منتظر تموم شدن این همایش مسخره بودم. منتظر رفتن به اتاق تاریکم و گوش کردن به یک آهنگ خیلی آرام و یا حتی یک

دوش آب گرم که باعث شه بتونم بخوابم و خواب... می خواستم تا آخر دنیا بخوابم. تا آخر آخرش! سرم گیج می رفت. صداها تو سرم اگو می شد. اصلا حس خوبی نداشتم. با حس این که کسی داره تکونم می ده از دنیای خیال خارج شدم و به حال برگشتم با دیدن نگاه نگران نازنین خودم رو جمع و جور کردم و بی حال دستش که رو سینم بود رو کنار زدم. این حالت های مسخره چی بودن که داشتن به سراغم می اومدن؟ سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. بیش از حد بی حال بودم و این حالت ها اصلا برام طبیعی نبود. من باید قوی می بودم این مسخره بازی ها به من و امثال من نمی اومد. با بی حالی و کرختی از جام بلند شدم و سعی کردم محکم و درست و ایسم که خدا رو شکر موفق بودم.

با شنیدن صدای جواد، مجری صحنه که اسمم رو صدا می زد نفس عمیقی کشیدم و از بالکنی سالن به صحنه زول زدم. فقط من و نازنین این جا بودیم!

پس بقیه کجا رفته بودن؟

- بقیه کجان.

نازنین: بچه ها رفتن پایین سامیار.

سرم رو تکون دادم و بی خیال این شدم که این دختر زیادی باهام احساس صمیمیت می کنه! آروم به سمت درب ورودی حرکت کردم و سعی کردم برای رفتن به طبقه پایین کمی عجله کنم. نازنین: می خواوی کمکت کنم.

سرم رو به معنی نه تکون دادم و از آب سردکن یک لیوان آب خوردم که کمی حالم رو بهتر کرد. نفس عمیقی کشیدم و با قدم های محکم به سمت طبقه پایین حرکت کردم و بعد از اون پشت صحنه اجرای بچه ها.

با شنیدن دوباره اسمم پا به سن گذاشتم و به سمت جایگاه حرکت کردم و میکروفن رو تو دست هام گرفتم. خیلی استرس داشتم برای حرف زدن. نگاهم رو بین جمعیت گردوندم و نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم:

- اول این که سلام می‌کنم به همه شما... کسانی که به خاطر بچه‌هاتون و یا عشق به موسیقی به ما افتخار دادید و به این مکان اومدید.

گلووم خشک شده بود و همیشه گفت چشم‌هام دودو می‌زد. سعی کردم تمام نیروم رو جمع کنم و فقط رو سرپا موندن و تموم کردن این حرف‌ها تمرکز کنم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- راستش رو بخواید نمی‌خوام حرف‌های قلمبه‌سلمبه بزنم که حوصلتون سر بره. فقط می‌خوام از همتون تشکر کنم که این فضا رو به بچه‌هاتون دادید و کمکشون کردید تو راهی که بهش علاقه‌دارن قدم بردارن.

حس می‌کردم دیگه نیرویی تو بدنم نمونده. دستم رو نا محسوس به میز جلوم گرفتم و گفتم:

- امیدوارم از بقیه مراسم لذت ببرید.

میکروفن رو روی میز گذاشتم و بعد گرفتن نفس عمیقی با قدم‌هایی که حالا کمی شل و وارفته شده بودم از جایگاه خارج شدم و به سمت راهروی خروجی به راه افتادم.

می‌دونستم قراره پخش زمین بشم. می‌دونستم دوباره مثل همون شب کذایی می‌شم.

می‌دونستم همه این‌ها رو می‌دونستم و دلم نمی‌خواست بین اون همه آدم به خاطر ضعفی که

دارم، بی‌آبرو بشم. دستم رو به دیوار راهرو گرفتم تا بتونم خودم رو تکون بدم. به یک‌باره زیر

پاهام خالی شد با شدت به زمین برخورد کردم و صدای بدی تو راهرو پیچید. نفسم بالا

نمی‌اومد. حس می‌کردم کسی رو شکم نشسته و داره با تمام قدرتش با دست‌هاش گلووم رو

فشار میده. دلم می‌خواست فریاد بزنم "از من دور شو" اما حتی نمی‌تونستم دهنم رو باز کنم.

فکم قفل شده بود و حس می‌کردم دندون‌هام داره زیر فشار فکم خورد میشه. دیگه نمی‌تونستم.

کل راهرو داشت دور سرم می‌چرخید و من داشتم بین انبوهی از اکسیژن اطرافم تو بی‌اکسیژنی

دست‌وپا می‌زدم.

دیگه توان نداشتم. سرم بی‌حس روی شونه‌ام افتاد و تمام صداها اطراف قطع شدن. سکوت

چه حس شیرینی بود برای منی که همیشه از سر و صدا متنفر بودم. چشم‌هام ناخودآگاه

بسته شدن و چه چیزی بهتر از یک خواب اختیاری اجباری که الان و تو این لحظه نصیبم شده بود. خدا کنه هیچ وقت بیدار نشم. خدا کنه...!

- چیزی نیست. من و چندتا از بچه‌ها آوردیمتون این جا استاد.

چشم‌هام رو بستم و سرم رو به سمت مخالفش برگردوندم.

دلم نمی‌خواست با کسی حرف بزنم و این احمق‌ها فکر می‌کردن حتما باید بهم توضیح بدن چه اتفاقی افتاده. همه این‌ها تقصیر من بود. آره، من خیلی ضعیف بودم. من بی‌عرضه بودم. من احمق بودم.

دلم می‌خواست سرم رو با شدت هر چه تمام‌تر به دیوار بکوبم ولی چه فایده آخرش درد بود و درد و چیزی بیشتر و بهتر از این نصیبم نمی‌شد. با صدای باز و بسته شدن در چشم‌هام رو باز کردم که مرد مسنی که لباس پزشکی پوشیده بود رو جلوم دیدم.

چشم‌هام رو تو حدقه گردوندم و با حرص به نازنینی که بعد از دکتر وارد اتاق شده بود نگاه کردم. من خوب بودم و مشکلی نداشتم چرا داشتن این قدر شلوغش می‌کردن؟

پیرمرد نگاه کلی بهم انداخت و گفت:

- تشنج... .

نزدیک‌تر اومد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

- تب نداری. داروی خاصی مصرف می‌کنی؟

بدون تردید و محکم گفتم:

- نه!

- آره.

با تعجب به نازنینی که حالا کنار تختم ایستاده بود نگاه کردم که آرام به سمت تختم اومد و رو به دکتر گفت:

- گفت سردرد داره و چندتا قرص خورد. شبیه ژلوفن یا آرامبخش نبودن.

دکتر سری تکون داد و به سمت من برگشت:

- قرص یا داروی خاصی مصرف می کنی؟

سعی کردم رو تخت سفت و سخت بیمارستان بشینم که خداروشکر موفق هم بودم.

اخمی رو صورتم نشوندم و کوتاه گفتم:

- نه.

دکتر سری تکون داد و پوزخند زد. سرعت قطره های سرم رو کم تر کرد و از اتاقک کوچیک خارج شد. با خارج شدنش از اتاق پام رو پایین تخت بردم تا کفشم رو پام کنم.

نازنین با نگرانی گفت:

- بلند نشو باید سرمت تموم شه.

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیت کم شه. دلم می خواست هرچی از دهنم در میاد بار این

دخترک فضول کنم. سوزن سرم رو از دستم در آوردم و پرت کردم رو تخت.

سردرد خفیفی داشتم و اصلا نمی تونستم جوابش رو بدم وگرنه تابه حال کل جد و آبادش رو

جلو چشم هاش آورده بودم. خم شدم و با بی حالی کفشم رو پام کردم و سرم رو برای پیدا کردن

کت مزخرفم تو اتاق چرخوندم. نازنین به طرفم اومد و دستم رو تو دست هاش گرفت و گفت:

- سامیار خواهش می کنم بشین. حالت خوب نیست.

دستم رو با شدت از دست هاش بیرون کشیدم و با صدای خش داری گفتم:

- ولم کن.

- چرا لج می کنی؟ بیا بشین.

بدون توجه به حرفش با قدم های کوتاه از اتاق تدریغات خارج شدم و کلا بی خیال کتم شدم. به سمت راهروی بیمارستان رفتم. حالم از ظهر بهتر شده بود. فقط حس می کردم قند خونم کمی اُفت کرده.

با کشیده شدن دستم از عقب به سمت نازنین برگشتم که با نگرانی بهم زول زده بود.

نازنین: یک لحظه وایسا تورو به خدا. وایسا یک نفر از بچه ها رو صدا کنم بیاد. هوم... یک لحظه وایسا فقط.

سرم رو تکون دادم و رو صندلی های انتظار توی راهروی بیمارستان نشستم که بعد از چند دقیقه دستی دور بازوم حلقه شد و کمک کرد بلند شم. سرم رو بلند کردم به مهدی یکی از شاگرد هام نگاه کردم و به کمکش بلند شدم. با نگرانی زیر گوشم گفت:

- حالتون خوبه استاد؟

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. واقعا حوصله حرف زدن نداشتم و دلم می خواست هرچه سریع تر برم خونه. فقط و فقط خونه.

روی صندلی عقب ماشین نشستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم و سعی کردم به کمک تکون های ریز ماشین کمی بخوابم.

با حس کردن دستی که داشت تکونم می داد به خودم اومدم. مثل این که به خونه رسیده بودیم. آرام و با کمک آرمان که نمی دونم کی سر و کله اش پیدا شده بود از ماشین پیاده شدم و بدون این که حرف اضافه ای بزنم به سمت خونه حرکت کردم. تکیه کرده بودم بهش. اطمینان کرده بودم بهش. چرا این قدر عجیب بود برام این حس و حال؟ مگه اون کی بود؟ غریبه بود؟ نه اون برادرم بود. ولی این قدر به نبودنش عادت کرده بودم که عجیب بود بودن گاه و بی گاهش. نمی دونم

چی شد و حتی نمی‌دونم وقتی بابا ده‌دقیقه دم در موند و با نازنین صحبت کرد چه اتفاقی افتاد. فقط می‌دونم زود به اتاقم رسیدم و روی تخت ولو شدم و چشم‌هام رو بستم.

حالم خوب بود. اما خسته بودم. به آبروریزی بزرگی که امروز راه انداخته بودم فکر کردم. اوه‌خدای‌من، دیگه نمی‌تونستم سرم رو بین اون جمعیت بلند کنم. اما... بی‌خیال اون جمعیت. مگه می‌خواستن چه کاری برام انجام بدن. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. آرمان رو صندلی میز کامپیوتر نشسته‌بود و بهم زول زده‌بود.

با دیدن نگاهم آرام پلک زد و پرسید:

- داری با خودت چی کار می‌کنی؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم که کمی رو صندلیش جابه‌جا شد و این‌بار با صدای آرومی گفت:

- می‌خوای به چی برسی؟ من که می‌دونم یک مشکلی داری و نمی‌گی. اما برام جای سواله... می‌خوای به چی برسی سامیار؟

آب دهنم رو قورت دادم تا کمی گلوم رو تر کنه و در جوابش گفتم:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

بدون این‌که تغییری تو حالت چهره‌اش ایجاد بشه گفت:

- نمی‌دونی چی می‌خوای! نباید هم بدونی. تو همه‌چیز داری و بازم ادعای نداری می‌کنی سامی. دستم رو به لبه تخت گرفتم و رو تخت نشستم و پرسیدم:

- اومدی زخم‌زبون بزنی آرمان؟

پوزخندی زد و با آرامش گفت:

- مشکلات همین‌ه سامی... فکر می‌کنی باهات سر جنگ دارم. نه تنها من... فکر می‌کنی همه باهات سر جنگ دارن. ولی بدون حرف‌هایی که من می‌زنم برای خود... .

- حرف می‌زنی؟ تو فقط... .

چشم‌هام رو محکم رو هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم.

نباید حرمتی که بینمون بود رو می‌شکستم. نباید این کار رو می‌کردم.

با صدای نسبتا آرومی گفتم:

- میشه بری بیرون آرمان؟

- نه نمیشه. خسته نشدی؟ من برم بیرون؟ بابا بره بیرون؟ سارا بره بیرون؟ تهش چی؟ کسی تو

زندگیت می‌مونه؟ با این اخلاق کسی تحملت می‌کنه؟

بدون هیچ فکری مثل بچه‌های تخس با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- آره!

که باعث شد پوزخندی بزنه و مستقیم تو چشم‌هام نگاه کنه. بعد از چندلحظه با صدای زمزمه

مانندی گفت:

- می‌خوای خودت رو تو گوشیت غرق کنی؟ تو اون دنیای مجازی؟ بس نبود این دختره برات؟

چی بود اسمش نگار... نه نگین! بس نبودش برات سامیار؟

از جاش بلند شد نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

- جایی که داری کل وقتت رو براش می‌ذاری، جایی که داری کل زندگیت رو فداش می‌کنی، پر

آدم‌هاییه که حتی نمی‌دونی تو دنیای واقعی چی هستن، کی هستن؟ پر آدم‌هایی که به جز

دورویی و یا بی‌رویی، کاری بلد نیستن. و بعد تو... تویی که خیلی ادعات میشه که همه‌چیز رو

می‌دونی... آدم‌های که دورتن و واقعا آدم‌ن رو می‌ذاری کنار و میری پیش همون‌هایی که دارن

روزبه‌روز بیش‌تر و بیش‌تر بهت دروغ میگن. این حرف من نیست. حرف همه‌ست. خودت رو

زیاد درگیرش کردی سامی... خیلی زیاد!

بعد از زدن حرف‌هاش بدون این‌که منتظر جوابی از سمت من باشه به سمت در رفت و از اتاق خارج شد و من رو با یک دنیا افکار جدید و بیگانه تنها گذاشت.

شاید بدترین قسمتش این بود که اون داره راست می‌گه. عین حقیقت بود. دورویی تنها چیزی بود که از این جماعت نصیبم شده بود. ستاره، موسی، آرمان، زهرا، امین، رها و... خیلی هم خوش‌خوشانم نبود باهاشون و کم اعصاب‌خوردی نداشتم. کم اذیتم نکرده بودن نمونش هم‌که موجود بود. نگین!

شاید دیگه وقتش بود تموم شه. یعنی من تموم شم. نه برای خودم، برای اون‌ها. برای آدم‌هایی که... بی‌خیالش. چرا توهین؟ اونا یک‌روزی دوست‌هام بودن. با این‌که واقعا نمی‌دونستم کین. گوشیم رو برداشتم و وارد انجمن شدم. نمی‌دونم بعد از چندروز اما بالاخره رفتم. می‌خواستم تمومش کنم. خیلی راحت می‌شد این کار رو کرد. آره انجام این کار خیلی راحت‌تر از اون چیزی بود که فکرش رو می‌کردم! اما من... می‌تونستم این کار رو بکنم؟ من معتاد این فضا بودم و نمی‌تونستم ازش دل بکنم. من چاره‌ای جز موندن نداشتم. همین و بس.

چندین هفته از اون ماجرا گذشته بود. همه چیز سر جای خودش بود. البته نه تو انجمن، تو خونه. همه، جور دیگه‌ای باهام برخورد می‌کردن و این شاید به خاطر برخورد متفاوت من با اون‌ها بود. باهاشون راه می‌اومدم. البته تا حدی!

وقتی خوب بودیم که خب خوب بودیم دیگه. اما وقتی چیزی به هم می‌ریخت سعی می‌کردم تحمل کنم. بابا عوض شده بود. دیگه بهم گیر نمی‌داد و شاید به خاطر این بود که رامم کنه. به خاطر این بود که پایبندم کنه به خونه، به خانواده، به خودم. وضع خودمم بهتر بود به جز شب‌ها. جایی که کسی نبود و می‌تونستم با خیال‌راحت خودم باشم. فکر کنم به هر چیزی که دوست دارم و حتی برم انجمن. ولی خب همین کار رو بدتر می‌کرد. دیدن نگین و وضعی که با خودش حرف می‌زد! آره تو چت می‌رفت و می‌اومد و با خودش صحبت می‌کرد و من هم احمقانه منظور بعضی از حرف‌هاش رو به خودم می‌گرفتم و بعد از اون آیدا. یا همون النایی که بهم نزدیک شده بود تا کاری کنه از انجمن اخراج شم. برام مهم نبود دیگه؛ آدم‌های دورم انجمن و هر

چیز دیگه. اما فقط همون جا می‌تونستم بفهمم حالش خوبه یا نه. عجیب بود این همه وابستگی و من می‌خواستم دیگه تمومش کنم. بی خیال هرچی اعتیاد. من تصمیم رو گرفته بودم اما برای بیرون اومدن از انجمن دست‌دست می‌کردم. ولی می‌دونستم دیر یا زود این کار رو انجام میدم.

- سامیار؟

با شنیدن صدای بابا از افکارم خارج شدم با «بله» بلندی که بهش گفتم بهش فهموندم که صدایش رو شنیدم. اما دوباره صدام کرد. پوف کلافه‌ای کشدم و به سمتش در حرکت کردم و کمرم رو از نرده‌ها خم کردم پایین تا ببینمش. رو مبل نشسته بود و اسمم رو صدا می‌زد. تک‌خنده‌ی عصبی کردم و به این فکر کردم واقعا از لحاظ تنبلی و رو مخ بودن به بابا رفتم. از پله‌ها پایین رفتم و تو دیدش قرار گرفتم.

- بله؟

- بیوش، باید بریم یک‌جا کار داریم.

با تعجب نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

- کجا؟

- برو بیوش. نکنه می‌خوای با لباس زیرت بیای؟

نگاهی به بالاتنه‌لخت و بعد از اون شلوارک تا زیر زانوم انداختم. و سرم رو تکیه دادم و به سمت اتاقم برگشتم. دلم می‌خواست دم‌دستی‌ترین لباسی که هست رو تنم کنم. اما چون واقعا نمی‌دونستم داریم کجا میریم سعی کردم کمی به خودم برسیم. اما نهایتا لباس توی تنم، شد یک سویشرت شلوار مشکی که اونم به‌زور تنم کرده بودم. کمی عجله کردم و رفتم پایین و بابا رو صدا زدم که بعد از چند دقیقه خیلی شیک و اتوکشیده اومد بیرون و نگاه چندشی بهم انداخت. و با لحن بدی گفت:

- لباس درست و حسابی نداشتی بیوشی تو؟ برو عوضش کن لباست رو پسر.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چی بپوشم خب... کجا می‌خوایم بریم؟

دستی توی موهاش کشید و گفت:

- می‌خوایم بریم مهمونی. برو بپوش بیا بریم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و بدون هیچ حرفی رفتم بالا تا لباسم رو عوض کنم. خیلی وقت بود حوصله دعوا نداشتم و دلم می‌خواست همه‌چیز آروم پیش بره.

لباسم رو با شلوارچین‌مشکی و تیشرت آستین‌کوتاه سفید و یک پیراهن مردونه طرح لی، عوض کردم و کمی عطر به خودم زدم و از اتاق خارج شدم. بابا نگاه گذرایی بهم انداخت و سرش رو تکون داد. نمی‌دونستم قراره کجا بریم ولی بیش‌ازاندازه کنجکاو بودم و دلم می‌خواست از قضیه سر در بیارم. بابا آدمی نبود که بخواد من رو به مهمونی‌های دوستانه و... بیره و می‌دونست بدترین واکنش ممکن رو از خودم نشون میدم. اما خب شاید نظرش عوض شده باشه. چون رفتارم این چندوقت کاملا عوض شده بود. بی‌خیال فکرکردن شدم و گوشیم رو تو دستم جابه‌جا کردم و وارد انجمن شدم. کلی پیام اطلاعیه داشتم. با دیدن نظری که به پیامم تو پروفایلم داده شده بود با کنجکاوی بازش کردم. این روزها نوشتن پیام "برو بمیر" تو پروفایلم برام مثل یک کار روزمره و ساده شده بود. می‌دونستم می‌خونه. ولی برام سوال بود چه واکنشی نشون میده. هر چی که باشه اون دُوری من بود. (ماهی آبی رنگی که تو انیمیشن «در جستجوی نمو» بود.) من نمی‌تونستم بیخیال دُوریم بشم. اما فکرو و خیال کردن راجبش رو هم برای خودم ممنوع کرده بود.

- سامیار؟

با شنیدن صدای بابا بی‌خیال خوندن اون پیام و فکر کردن راجبش شدم و با کنجکاوی بهش خیره شدم. که بعد از نگاه گذرایی که بهم انداخت گفت:

- سامیار راستش می‌خواستم یک‌چیز بهت بگم. نمی‌خوام جوابی بهم بدی اما می‌خوام تا آخرش بهش گوش کنی.

سرم رو تکون دادم که بعد از نفس عمیقی که کشید گفت:

- سامیار زندگی خیلی بزرگ‌تر از اون چیزیه که بخوای تو چنداینچ خلاصه‌اش کنی. یعنی می‌خوام بهت بگم وقتشه دیگه از خودت نترسی. شاید الان درک نکنی اما همیشه می‌خواستم بزرگ‌تر از چیزی که تو خودت میبینی بشی. اما با درجا زدن نمی‌تونی به سمت آینده بری و حتی به آرزوهای خودت برسی.

نفس عمیقی کشید به جاده خیره‌شد و ادامه‌داد:

- من صاحب زندگیتم نه مالک تو... اما می‌خوام خوب زندگی کنی. می‌خوام از استرس دور بشی. می‌خوام راحت زندگی کنی. به حرف‌هام فکر کن.

سرم رو تکون دادم و از پنجره ماشین به بیرون خیره‌شدم.

حرف‌های بابا درست بود. ولی من خوش‌بختی می‌خواستم؛ چیزی که با این آدم‌ها نداشتم. گوشیم رو دوباره روشن کردم و وارد انجمن و بعد از اون وارد صفحه خودم شدم و شروع به نوشتن کردم:

«بعضی وقت‌ها باید بمونی و بمونی و بمونی.

به خاطر خودت نه، به خاطر آدم‌های دورت؛

که همون آدم‌ها تهش بهت بگن راه رفتن بلد نبودی و ما رو بهونه کردی.

بعضی وقت‌ها باید بمونی و بسازی و بسازی و بسازی.

به خاطر خودت نه، به خاطر کسانی که دوستشون داری.

و مطمئنا اون‌ها هم تهش می‌گن عرضه واکنش دادن به سختی و زورگویی نداشتی.

بعضی وقت‌ها هیچ‌چیز نمیگی و نمیگی و نمیگی و نمیگی.

می‌دونی آخرش چی میشه؟

تو تنهایی می‌مونی و جون میدی و می‌میری.

به خاطر خودت نه، به خاطر آدم‌های دورت.

و اون جاست که با ناراحتی می‌گن برامون خیلی مفید بود. حیف شد که مرد!

به نظرت تو اون روز و اون لحظه و اون ثانیه، گفتن این حرف ارزشی داره؟»

با خوندن و فرستادن متن به این نتیجه رسیدم که بازهم حرفی برای گفتن دارم و می‌تونم دوباره

و دوباره بنویسم. یاد روزهایی که نگین رو ناراحت می‌دیدم افتادم و شروع به نوشتن کردم.

«می‌تونی گریه کردن رو متوقف کنی و به من گوش بدی؟»

به نمایش آخر، خوش اومدی.

امیدوارم زیباترین لباست رو برای رفتن به آغوش مرگ پوشیده باشی.

حواست هست که نمی‌تونی برای گذر از دروازه دنیا رشوه بدی؟

امروز چه خوب به نظر می‌رسی.

اما واقعا که خوب نیستی!

تو قبلا هم این‌جا بودی.

چرا برای چیزی که قبلا از دستش دادی گریه می‌کنی؟

آروم باش.

ما آدم‌ها هیچ‌وقت از اشتباهاتمون درس نمی‌گیریم.

یه کم آروم باش.

حالا که فکر می‌کنم ما حتی به اندازه کافی حرف نزدیم.

به من گوش کن!

چرا داری گریه می‌کنی؟

باید این قضیه رو کمی بازش کنیم اما همیشه... .

نه همیشه.

فقط بدون به نمایش اخر، خوش اومدی.

این تنها چیزیه که واقعا لازمه ازش باخبر باشی!»

با ایستادن ماشین، دست از نوشتن برداشتم و متن رو با خیال راحت، پست کردم.

نگاهی به اطراف انداختم تا حالا این جا نیومده بودم. کمی از شهر دور بود من واقعا حوصله همچین جاهایی رو نداشتم. با دیدن کوچه خالی و خونه ویلایی بزرگی که جلوش توقف کرده بودیم با کنجکاوای به بابا خیره شدم که بهم اشاره زد پیاده شم. نکنه آوردم این جا تا کتکم بزنه؟ نه بابا، بابامه ها اون همچین کاری نمی کنه. فکر کنم زیادی فیلم دیدم و این روم اثر منفی گذاشته.

با بابا به سمت خونه حرکت کردیم و وارد شدیم. همه جا سوت و کور بود و هر آن احتمال می دادم هیولایی، خون آشامی، چیزی سر و کله اش پیدا بشه و تیکه تیکه مون کنه. لبخندی به افکار بچگانم زدم و چشم هام رو تو حدقه گردوندم. به در ورودی خونه رسیده بودیم. بابا به سمت جلو حوله داد و اشاره زد در رو باز کنم. با دیدن کلیدی که روی در بود خشکم زد. همه چیز خیلی عجیب بود. با دست های لرزون در رو باز کردم و وارد خونه تاریک شدم. تشخیص دادن عطر سارا برام کار سختی نبود و مطمئن بودم تو خونست. اما خب چرا همه برق ها خاموش بود. دستم رو به دیوار رسوندم تا برق رو بزنم که با زدن کلید برق صدای دست و جیغ و سوت، تو خونه پیچید و دست من از تعجب و شاید شوک لحظه ای که بهم وارد شده بود روی دیوار خشک شد. با تعجب به جمعیتی که روبه روم ایستاده بودن نگاهی انداختم. نمی دونم نگاهم چه طور بود اما باعث شد جمعیت یک لحظه سکوت کنن و تنها به من خیره بشن. تو شوک بودم. یعنی این جشن برای من بود؟ به چه مناسبتی؟ لبم رو تر کردم و با صدای آروم و لرزونی پرسیدم:

- این برای منه؟

پوریا از بین جمعیت جلو اومد و با لبخند بزرگی حرفم رو تایید کرد و بادکنکی که تو دستش بود رو ترکوند که صدایش مثل یک زنگ، کاری کرد به خودم پیام و با لبخند به سمتشون برم. تک‌تکشون رو به آغوش کشیدم و این وسط اومدن مهلا و نازنین برام خیلی عجیب بود. عمه، پوریا، مامان، بابا، سارا، آرمان، خاله، پسرخاله و دخترخاله‌هام و حتی شاگردام و هم‌کلاسی‌هام همه تو جشن بودن و من برای اولین بار تو زندگیم حس می‌کردم مهمم. واقعا مهم که این همه آدم به خاطر من دور هم جمع شدن.

صدای بلند آهنگ و خنده‌های از ته دل جمعیت گوشم رو نوازش می‌کرد و من برای اولین بار در زندگیم احساس می‌کردم این صدای بلند در حال آروم کردنم. آروم کردن روحم، جسمم، وجودم! شاید باید قبول می‌کردم که زندگی همینیه. شاید باید با یک پیام خدا حافظی کلی، سر و تهش رو هم می‌آوردم. آره درستش همین بود. اما دوست‌هام چی؟ نفس عمیقی کشیدم و رو مبل نقره‌ای رنگ که تقریبا از جمع دور بود لم دادم و نگاهم رو به جمعیت دوختم. زندگی من این‌جا بود. با تموم بدی‌هاش. با تموم سختی‌هاش. واقعیت همین بود. با آرمان کنار نمی‌اومدم. زندگی در کنار بابا برام سخت بود. عمه‌هام... آموزشگاه و حتی میشه گفت نازنین که تازه پاش رو تو زندگیم گذاشته بود و یک حس‌هایی بهش داشتم. شاید یک‌روز بهش می‌رسیدم. شاید اون اومده بود تا مرحمی باشه برای تمام زخم‌هام. شاید...

دیگه از هیچ‌چیز مطمئن نیستم و دلم می‌خواد سرنوشت من رو هر جا می‌خواد ببره. فقط می‌دونم یک‌سال از عمرم به هدر رفت. یک‌سال بچه شدم. یک‌سال تموم دق و دلی‌هام رو خالی کردم. یک‌سال... دوست داشتم. دوست داشته شدم و نگین... شاید اون تنها شخص و تنها چیزی باشه که از این‌جا یادم می‌مونه و شاید هم نه.

شاید این دنیا برای همیشه تو ذهنم بمونه و هیچ‌وقت پاک نشه. شاید...

اصلا بی‌خیال همه‌چی. اصلا بیاین فکر کنیم تو یک کشتی نشستیم و موج‌های آب باید راه رو بهمون نشون بدن. آره اصلش همینیه. بی‌هدفیه محضه، اما اصلش همینیه! گوشیم رو تو دستم جابه‌جا کردم و با قاطعیت شروع با نوشتن کردم.

«داره کم کم دیر میشه!»

زمانش رسیده که برم... مگه نه؟

الان داری با خودت میگی: بسه دیگه. مگه چکار کردم!

هیچی تو کاری نکردی. تو فقط قول دادی؛ قول های الکی. حرف زدی؛ حرف های بامزه که الان مزخرف به نظر میان. کارهای بد رو من کردم. آره، من زیادی بردمت بالا سرم.

من می تونم برم. یک جای خیلی خیلی خیلی دور.

به دور از هر آدمی با هر نوع شخصیتی.

به دور از هر دردی با هر سنخیتی.

تو هم... بی خیالش نمی خوام دم رفتنی تمام خاطرات شیرینمون رو تلخ کنم دُوری عزیزم.»

پیام رو ارسال کردم و بعد از نگاه کلی بهش گزینه خروج رو زدم. خارج شدم. بدون هیچ حرفی. بدون هیچ سر و صدایی.

بهتر بود خود بی روم رو از بین اون همه انسان دورو بیرون بکشم. نه این که من خوب باشم و اون ها بد. اصلاً، ولی فرق داشتیم. من خودم رو آزار می دادم و اون ها بقیه رو. رفتم، شاید برای همیشه و شاید برای چندروز. ولی مهم رفتن بود که خدا رو شکر موفقیت آمیز بود و خدا می دونه که این رفتن برگشتنی هم داره یا نه.

فقط خدا می دونه...!

«پایان»

سخن نویسنده:

خیلی خوش حالم که بعد از «شاهزاده ی گدا» دوباره و دوباره کنارم بودید و این انرژی خوب و مثبت رو دادید بهم که بتونم این رمان رو هم به خوبی و خوشی تموم کنم. این رمان یک پایان

باز داشت و می‌تونید هرچور که می‌خواید تمومش کنید. می‌تونید فکر کنید سامیار قصه‌ی من به اون فضا برگشته و یا حتی برعکسش. اما بدونید اون حالش کاملا خوبه و من از صمیم قلبم امیدوارم از این رمان راضی بوده‌باشه.

۰۰:۰۶

یکشنبه ۱۰ نوامبر

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/56117/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می‌شود

رمان گیسیا | Zahra Alizadeh

رمان آگاپه‌ی زمینی | سین ariana1180

رمان تنگی نفس | FATEME078